

کتاب داوران

فصل اول

قوم اسرائیل برای تصرف باقیمانده سرزمین کنعان می جنگند

۱ بعد از وفات یوشع، قوم اسرائیل از حضور خداوند مشورت خواسته پرسیدند: «کدام قبیله اول به جنگ کنعانیان برود؟»
۲ خداوند فرمود: «قبیله یهودا باید اول برود و من آن سرزمین را به آن‌ها می دهم.»^۳ پس قبیله یهودا به قبیله شمعون گفت: «به جایکه برای ما تعیین شده است بیاید تا با کنعانیان جنگ کنیم. بعد ما به کمک شما می آئیم تا حق زمین خود را به دست آورید.»
پس سپاه شمعون با عساکر یهودا یکجا شده براه افتادند.^{۴-۶} و به کمک خداوند، کنعانیان و فرزندان را شکست دادند و در نتیجه، ده هزار نفر از دشمنان را در بازق بقتل رساندند. ادونی بازق فرار کرد، اما عساکر اسرائیلی بزودی او را یافتند و شست دست و پای او را بردند.^۷ ادونی بازق گفت: «من به همین طور شست دست و پای هفتاد پادشاه را بردم. و آن‌ها خرده‌های دسترخوان مرا می خوردند. بنابراین، خدا مرا به جزای عملم رساند.» بعد او را به اورشلیم آوردند و او در همانجا مُرد.

قبیله یهودا اورشلیم و حبرون را تصرف می کند

۸ عساکر یهودا شهر اورشلیم را تصرف کردند و باشندگان آن را با شمشیر کشتند. و شهر را آتش زدند.^۹ سپس سپاه یهودا به جنگ

کنعانیان که در کوهستان، در جنوب و در وادی زندگی می‌کردند، رفتند.^{۱۰} بعد با کنعانیان مقیم حبرون که قبلاً قریهٔ اربع نامیده می‌شد، جنگ کردند و شیشای، اخیمان و تلمی را شکست دادند.

عُتْنِیل شهر دَبیر را تصرف می‌کند

(همچنین در یوشع ۱۵: ۱۳-۱۹)

^{۱۱} از آنجا به شهر دَبیر حمله کردند. (نام دَبیر پیش از آن قریهٔ سَفیر بود.)^{۱۲} کالیب گفت: «هر کسیکه قریهٔ سَفیر را فتح کند من دختر خود، عکسه را به او می‌دهم.»^{۱۳} و عُتْنِیل پسر قناز، برادر کوچک کالیب آن شهر را فتح کرد و کالیب دختر خود را به او داد.^{۱۴} وقتی پیش او آمد، عکسه او را تشویق کرد که از پدرش، کالیب یک مزرعه را بخواهد. عکسه از الاغ خود پیاده شد و کالیب از او پرسید: «چه می‌خواهی؟»^{۱۵} عکسه گفت: «به من یک تحفه بده. چون مرا در جنوب زمین دادی، پس چند چشمهٔ آب هم برایم بده.» و کالیب چشمه‌های بالا و پائین را به او داد.

پیرزوی یهودا و بنیامین

^{۱۶} اولادهٔ قینی، از نسل خُسر موسی، با قبیلهٔ یهودا از اریحا به بیابان یهودا که در جنوب عَراد است، رفتند و با مردم آنجا زندگی کردند.^{۱۷} بعد سپاه یهودا با همراهی عساکر شَمعون به جنگ کنعانی‌های که در شهر صَفَت زندگی می‌کردند، رفتند. و آن شهر را بکلی ویران کردند و نامش را به حُرما (یعنی ویران) تبدیل نمودند.^{۱۸} عساکر یهودا همچنین غزه، أَشْقَلُون، عِقرون و دهات اطراف آن‌ها را تصرف کردند.^{۱۹} و خداوند در تصرف کوهستان به آن‌ها کمک کرد. اما آن‌ها نتوانستند باشندگان وادی را بیرون

برانند، زیرا آنها عراده‌های جنگی آهنی داشتند.^{۲۰} شهر حبرون را، قرار هدایت موسی، به کالیب دادند و سه پسر عناق را از آنجا بیرون راندند.^{۲۱} اما مردم بنیامین بیوسیان مقیم اورشلیم را خارج نکردند، بنابراین، آنها تا به امروز با مردم بنیامین زندگی می‌کنند.

تصرف بیت‌ئیل

^{۲۲} مردم قبیله یوسف هم رفتند و به شهر بیت‌ئیل حمله کردند و خداوند با آنها بود.^{۲۳} آنها جاسوسانی را به بیت‌ئیل، که حالا بنام لوز یاد می‌شود، فرستادند.^{۲۴} جاسوسان مردی را دیدند که از شهر خارج می‌شود. آنها پیش او رفتند و گفتند: «اگر راه ورود شهر را به ما نشان بدهی ما با تو بخوبی رفتار می‌کنیم.»^{۲۵} آن مرد راه را به آنها نشان داد. آنها رفتند و همه مردم شهر را کشتند، اما آن مرد و خانواده‌اش را رها کردند.^{۲۶} بعد آن مرد به کشور حتیان رفت و در آنجا شهری را آباد کرد و آنرا لوز نامید که تا به امروز به همین نام یاد می‌شود.

مردمی که بیرون رانده نشدند

^{۲۷} مردم قبیله منسی باشندگان بیت‌شان، تَعَنَک، مِجِدو، دور، ییلعام و دهات اطراف آنها را بیرون نکردند، بنابراین، کنعانیان در همانجا ماندند.^{۲۸} و چون قوم اسرائیل قویتر شدند، آنها را وادار به کارهای اجباری ساختند، اما آنها را مجبور نکردند که از آنجا خارج شوند.

^{۲۹} مردم قبیله افرایم هم کنعانیان مقیم جازر را بیرون نراندند و آنها با مردم افرایم به زندگی ادامه دادند.

۳۰ مردم قبیلهٔ زبولون هم باشندگان فِطرون و نَهلول را خارج نکردند، بنابراین، کنعانیان در همانجا باقی ماندند و کارگران اجباری بنی اسرائیل شدند.

۳۱-۳۲ مردم قبیلهٔ آشیر هم باشندگان شهرهای عَکو، سیدون، أَحَلَب، اکزِیب، حَلَبه، عَفِیق و رِحوب را بیرون نکردند، بنابراین، مردم آشیر با کنعانیان باشندۀ آنجا یکجا زندگی می‌کردند.

۳۳ مردم قبیلهٔ نفتالی هم باشندگان شهرهای بیت شمس و بیتعنات را بیرون نراندند و با کنعانیان آن دو شهر یکجا زندگی می‌کردند، ولی ساکنان آن دو شهر مجبور بودند که برای مردم نفتالی خدمت کنند.

۳۴ اما اموریان مردم قبیلهٔ دان را در کوهستان راندند و به آن‌ها اجازه نمی‌دادند که به وادی بیایند. ۳۵ و قتیکه اموریان به ایلون، شِعَلِیم و کوه حارس پراگنده شدند، مردم قبیلهٔ یوسف قویتر شد و آن‌ها را شکست دادند. و اموریان کارگران اجباری آن‌ها شدند. ۳۶ سرحد اموریان از درهٔ عَقْرَبِیم تا سالع و بالاتر از آن می‌رسید.

نافرمانی قوم اسرائیل

۲^۱ فرشتهٔ خداوند از جَلِجال به بوکیم رفت و از جانب خدا به قوم اسرائیل گفت: «من شما را از مصر به این سرزمین آوردم، چونکه وعدهٔ مالکیت آنرا به اجداد تان داده بودم. و به آن‌ها گفتم: «من هیچیک از پیمانی را که با شما بسته‌ام نمی‌شکنم. ۲ شما هم نباید پیمانی با باشندگان این کشور ببندید و باید قربانگاه‌های شان را ویران کنید.» اما شما فرمان مرا بجا نیاوردید. چرا این کار را

کردید؟^۳ پس من هم آن مردم را از سر راه تان دور نمی‌کنم، بلکه آن‌ها دشمنان تان و خدایان شان دام گناه برای تان خواهند بود.»^۴ وقتی فرشته خداوند این سخنان را به آن‌ها گفت، همه مردم اسرائیل با آواز بلند گریه کردند.^۵ بنابراین، آنجا را بوکیم (یعنی آنهایی که گریه می‌کنند) نامیدند. و بحضور خداوند قربانی تقدیم کردند.

وفات یوشع

^۶ یوشع به مردم اجازه داد که بروند و آن‌ها به جاهائیکه به عنوان ملکیت برای شان تعیین شده بود، رفتند تا آنها را تصرف کنند.^۷ و قوم اسرائیل تا که یوشع زنده بود و بعد از او هم تا که سرکردگان شان حیات داشتند، بندگی خداوند را کردند. و همه کارهای بزرگ خداوند را که برای شان انجام داد، دیدند.^۸ یوشع پسر نون، خدمتگار خداوند به عمر یکصد و ده سالگی وفات یافت.^۹ و او را در زمین ملکیت خودش در تِمْنَه حارس که در کوهستان افرایم، در شمال کوه جاعش بود، دفن کردند.^{۱۰} پس از مدتی آن نسل از دنیا رفتند و با پدران خود پیوستند. نسل دیگری بعد از آن‌ها پیدا شد. این مردم نه خداوند را می‌شناختند و نه کارهای او را که برای مردم اسرائیل انجام داد، دیده بودند.

لغزش اسرائیل از راه خدا

^{۱۱} و مردم اسرائیل کارهایی کردند که در نظر خداوند زشت بود و خدایان بعل را پرستش می‌کردند.^{۱۲} خداوند، خدای اجداد خود را که ایشان را از سرزمین مصر بیرون آورد، ترک نمودند. آن‌ها خدایان مردمی را که در همسایگی شان زندگی می‌کردند پیروی و

سجده می نمودند. بنابراین، آتش خشم خداوند را برافروختند.^{۱۳} از خداوند روی گردان شدند و خدایان بعل و عشتاروت را پرستش کردند.^{۱۴} لهنذا، خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد و آنها را به دست تاراجگران سپرد تا غارت شوند. و اسیر دشمنان اطراف شان ساخت که دیگر نتوانند در مقابل دشمن مقاومت کنند.^{۱۵} به هر جائیکه برای جنگ می رفتند، دست خداوند بر ضد شان بالا شده مانع پیروزی آنها می گردید، زیرا به آنها اخطار داده قسم خورده بود که این کار را می کند.

^{۱۶} اما باز هم وقتی خداوند حال رنجبار آنها را دید، داوران را برای شان تعیین کرد تا از دست تاراجگران که آنها را غارت کرده بودند، نجات بدهند.^{۱۷} اما با وجود این، آنها از داوران اطاعت نکردند و پیرو خدایان بیگانه شدند و آنها را سجده کردند. و با این کار خود گناه بزرگی را مرتکب شدند. و بزودی آن راهی را که پدران شان می رفتند، ترک کرده گمراه شدند. پدران شان از همه احکام خداوند پیروی می کردند، ولی آنها مثل پدران خود با ایمان نبودند.^{۱۸} و هر وقتیکه خداوند داوری را برای آنها تعیین می کرد، همراه آن داور می بود تا در دوران عمر آن داور، از شر دشمنان نگهدار شان باشد. و هر زمانیکه دشمنان دست به آزار آنها دراز می نمود، خداوند ناله آنها را می شنید و بر آنها رحم می کرد.^{۱۹} اما بعد از آنکه آن داور فوت می کرد، باز به راه کج می رفتند و بدتر از پدران خود عمل می کردند. پیروی خدایان بیگانه را می نمودند، آنها را پرستش و سجده می کردند و از کارهای بد و خودسری دست نمی کشیدند.^{۲۰} بنابراین، آتش خشم خداوند دوباره شعله ور می شد و می گفت: «چون مردم پیمانی را که با پدران شان بسته بودم، شکستند و از احکام من پیروی نکردند،

^{۲۱} من هم آن اقوامی را که بعد از وفات یوشع باقی ماندند، بیرون نمی‌رانم. ^{۲۲} من آن‌ها را وسیله‌ای برای آزمایش مردم اسرائیل می‌سازم که آیا مثل پدران خود براه راست می‌روند یا نه. ^{۲۳} لهدا، خداوند آن اقوام را بحال شان گذاشت و بزودی آن‌ها را بیرون نراند و نه به مردم اسرائیل موقع داد که آن‌ها را از بین ببرند.

اقوامی که باقی ماندند

^۳ اینها اقوامی بودند که خداوند آن‌ها را برای آزمایش آن طبقه از مردم اسرائیل که در جنگ با کنعانیان تجربه‌ای نداشتند، بیرون نراند و آن‌ها را بحال شان گذاشت. ^۲ و در عین حال خداوند می‌خواست که به این نسل جوان موقع بدهد تا فنون جنگی را یاد بگیرند و در جنگ مهارت پیدا کنند: ^۳ پنج حکمران فلسطینی، تمام کنعانیان، سیدونی‌ها و حویان که در کوه‌های لبنان - از بعل حرمون تا سرحد حمات - زندگی می‌کردند. ^۴ آن‌ها در آنجا ماندند، تا معلوم شود که آیا قوم اسرائیل احکام خداوند را که بوسیله موسی به پدران شان داده شده بودند، بجا می‌آورند یا نه. ^۵ پس مردم اسرائیل در بین کنعانیان، حِتیان، اموریان، فرزیان، حویان و یبوسیان زندگی کردند. ^۶ دختران شان را برای پسران خود گرفتند و دختران خود را به پسران آن‌ها دادند. و خدایان شان را پرستش کردند.

عُتْنِیل

^۷ باز مردم اسرائیل کارهایی کردند که در نظر خداوند زشت بود. خداوند، خدای خود را فراموش نمودند. خدایان بعل و عَشْتاروت را پرستیدند. ^۸ بنابراین، آتش خشم خداوند در مقابل قوم اسرائیل

برافروخته شد. و خداوند آن‌ها را به دست کوشانِ رِشَعَتایم، پادشاه بین‌النهرین مغلوب ساخت. و مردم اسرائیل مدت هشت سال خدمت کوشانِ رِشَعَتایم را کردند.^۹ اما وقتی مردم اسرائیل پیش خداوند ناله و زاری نمودند، خداوند نجات دهنده‌ای برای شان فرستاد که عُنْتِییل پسر قناز برادر کوچک کالیب بود. و آن‌ها را نجات داد.^{۱۰} روح خداوند بر او آمد، قوم اسرائیل را رهبری کرد و به جنگ رفت. با کمک خداوند، کوشانِ رِشَعَتایم، پادشاه بین‌النهرین را شکست داد.^{۱۱} و در آن سرزمین مدت چهل سال آرامش برقرار بود و بعد عُنْتِییل پسر قناز فوت کرد.

ایهود

^{۱۲} بار دیگر مردم اسرائیل کارهای زشتی کردند که خداوند را ناراضی ساختند. و خداوند به عِجَلون، پادشاه موآب کمک کرد که آن‌ها را مغلوب سازد، زیرا در مقابل خداوند به کارهای بدی دست زدند.^{۱۳} عِجَلون با عمونیان و عمالقه متحد شده اسرائیل را شکست دادند و شهر اریحا را تصرف کردند.^{۱۴} و عِجَلون پادشاه موآب مدت هجده سال بر اسرائیل حکومت کرد.

^{۱۵} وقتی مردم اسرائیل پیش خداوند زاری کردند، خداوند باز نجات دهنده‌ای برای شان فرستاد. نام او ایهود، پسر جیرا، از قبیله بنیامین و شخص چپ‌دستی بود. مردم اسرائیل هر سال به دست او برای عِجَلون جزیه می‌فرستادند.^{۱۶} ایهود برای خود یک خنجر دو دمه بطول پنجاه سانتی‌متر ساخت و آنرا در زیر لباس بالای ران راست خود پنهان نمود.^{۱۷} بعد از آنکه جزیه را به عِجَلون که یک آدم بسیار چاق بود تقدیم کرد،^{۱۸} آنهایی را که جزیه را حمل کرده بودند، واپس فرستاد.^{۱۹} و خودش از معدن

سنگ که در جلجال بود برگشت. پیش عجلون پادشاه آمد و گفت: «من یک پیام محرمانه برایت آورده‌ام.» پادشاه فوراً به کسانی که در حضورش بودند امر کرد که بیرون بروند.^{۲۰} در آن وقت پادشاه در قصر تابستانی و در اطاق مخصوص خود نشسته بود. ایهود به او نزدیک شد و گفت: «من پیامی از جانب خدا برایت آورده‌ام.» پادشاه از چوکی خود برخاست.^{۲۱-۲۲} آنگاه ایهود با دست چپ خود خنجر را از زیر لباس کشید و به شکم او زد که دسته خنجر با تیغ آن در شکمش فرورفت و نوک آن از پشت او بیرون آمد، زیرا ایهود خنجر را از شکم پادشاه بیرون نکشید.^{۲۳} بعد ایهود دروازه‌های خانه را قفل کرد و از راه دهلیز بالاخانه بیرون رفت.

^{۲۴} پس از رفتن ایهود وقتی خدمتگاران پادشاه آمدند و دیدند که دروازه بالاخانه قفل بود، فکر کردند که او به تشناب رفته است.^{۲۵} پس انتظار کشیدند. و چون انتظارشان طولانی شد و دروازه هم قفل بود، کلید را گرفته دروازه را باز کردند و دیدند که پادشاه شان مُرده بر زمین افتاده است.

^{۲۶} در وقتی که خدمتگاران شاه انتظار می‌کشیدند، ایهود از معدن سنگ گذشت و صحیح و سالم به سعیرت رسید.^{۲۷} و چون به کوهستان افرایم آمد شیپور را به صدا درآورد. و مردم اسرائیل از کوهستان با او رفتند و ایهود رهبری آن‌ها را به عهده گرفت.^{۲۸} آنگاه به آن‌ها گفت: «بدنبال من بیائید، زیرا خداوند دشمنان تان، موآبیان را به دست شما داده است.» پس آن‌ها بدنبال او رفتند و گذرگاه‌های دریای اُردن را بروی مردم موآب بستند. به هیچ کس اجازه عبور ندادند.^{۲۹} آن‌ها ده هزار نفر از مردم موآب را که همه مردان نیرومند و جنگی بودند، بقتل رساندند و هیچ کسی

نتوانست فرار کند.^{۳۰} به این ترتیب، موآبیان به دست مردم اسرائیل مغلوب شدند. و مردم آن سرزمین مدت هشت سال در آرامی بسر بردند.

شَمَجَر

^{۳۱} بعد از ایهود داورِ دیگری بنام شَمَجَر پسر عَنات روی کار آمد که ششصد نفر از فلسطینی‌ها را با یک چوب گاورانی کشت. او هم نجات‌دهندهٔ قوم اسرائیل بود.

دبوره و باراق

^۴ بعد از وفات ایهود، مردم اسرائیل باز کاری کردند که در نظر خداوند زشت بود.^۲ و خداوند آن‌ها را به دست یابین، پادشاه کنعان که در حاصور سلطنت می‌کرد، مغلوب ساخت. قوماندان سپاه یابین، سیسرا بود که در حَرُوشِتِ حاجوئیم زندگی می‌کرد.^۳ قوم اسرائیل با زاری از خداوند کمک خواستند. چون سیسرا نُهصد عرادهٔ جنگی آهنی داشت و بیست سال کامل بر مردم اسرائیل ظلم کرد.

^۴ در آن زمان دبورهٔ نبیه، زن لَفیدوت داور قوم اسرائیل بود.^۵ او زیر درخت خرما، بین رامه و بیت‌ئیل که در کوهستان افرایم بود می‌نشست و مردم اسرائیل برای حل و فصل دعوای خود پیش او می‌آمدند.^۶ او یک روز باراق، پسر آبینوعَم را که در قادش، در سرزمین نفتالی زندگی می‌کرد پیش خود خواست و به او گفت: «خداوند، خدای اسرائیل فرموده است که تو باید ده هزار نفر از قبیلهٔ نفتالی را مجهز کرده با آن‌ها به کوه تابور بروی.^۷ و با سیسرا

قوماندان سپاه یابین و با همه عراده‌های جنگی و سپاه نیرومند او بجنگی. خداوند می‌فرماید: من آن‌ها را به دریای قیشون کشانده به دست تو تسلیم می‌کنم.»^۸ باراق به او گفت: «اگر تو با من بروی، من می‌روم و اگر تو بامن نروی، من هم نمی‌روم.»^۹ دُبوره جواب داد: «بسیار خوب، من با تو می‌روم، اما بدان که در این جنگ افتخاری نصیب تو نمی‌شود، زیرا خداوند سِیسَرا را به دست یک زن تسلیم می‌کند.» پس دُبوره همراه باراق به قادش رفت.^{۱۰} و باراق مردان قبایل زبولون و نفتالی را که ده هزار نفر بودند، مجهز ساخته آن‌ها را همراه با دُبوره به میدان جنگ رهبری نمود.

^{۱۱} در این وقت حابر قینی خود را از دیگر قینی‌ها که اولادهٔ حوَباب، برادر زن موسی بود جدا کرده و در پیش درخت بلوط در صَعَنایم، در نزدیکی قادش خیمه زد.

^{۱۲} وقتی سِیسَرا شنید که باراق پسر آبینوعَم به کوه تابور رفته است،
^{۱۳} تمام سپاه خود را با نُهصد عرادهٔ جنگی آهنی آماده کرد و از حَروِشِت حاجوئیم به وادی قیشون حرکت داد.^{۱۴} دُبوره به باراق گفت: «امروز روزیست که خداوند سِیسَرا را به دست تو تسلیم می‌کند. او قبلاً نقشهٔ شکست او را کشیده است.» پس باراق از کوه پائین شد و با یک سپاه ده هزار نفری به جنگ سِیسَرا رفت.
^{۱۵} و خداوند سِیسَرا را با تمام عراده‌های جنگی و لشکر او را به وحشت انداخت. خود سِیسَرا از عرادهٔ خود پیاده شد و فرار کرد.
^{۱۶} باراق عراده‌ها و سپاه دشمن را تا حَروِشِت حاجوئیم (یعنی جای مردم غیر یهود) تعقیب کرد و همه لشکر سِیسَرا با دم شمشیر به قتل رسیدند و یکنفر هم زنده نماند.

^{۱۷} سیسرا پای پیاده فرار کرد و به خیمهٔ یاعیل، زن حابر قینی پناه برد، زیرا بین یابین، پادشاه حاصور و خاندان حابر قینی رابطهٔ دوستی برقرار بود. ^{۱۸} یاعیل به استقبال سیسرا بیرون آمد و به او گفت: «بیا آقا، داخل شو، نترس. در اینجا همراه ما خطری برایت نیست.» پس سیسرا با او به داخل خیمه رفت. یاعیل او را با لحافی پوشاند. ^{۱۹} سیسرا به یاعیل گفت: «کمی آب بده که تشنه هستم.» یاعیل یک مشک شیر را باز کرد و به او شیر نوشانید و دوباره او را با لحاف پوشاند. ^{۲۰} سیسرا به یاعیل گفت: «برو پیش دروازهٔ خیمه بایست. اگر کسی آمد و پرسید که آیا کسی در خیمه است؟ بگو، نی.» ^{۲۱} اما یاعیل یکی از میخهای خیمه را با یک چکش گرفت و آهسته پیش او رفت و میخ را به شقیقه‌اش کوفت که سر آن به زمین فرورفت و سیسرا جابجا مُرد، چونکه از فرط خستگی به خواب سنگینی رفته بود. ^{۲۲} وقتی باراق بدنبال سیسرا آمد یاعیل به استقبال او بیرون رفت و به او گفت: «بیا شخصی را که در جستجوییش بودی به تو نشان بدهم.» باراق داخل خیمه شد و سیسرا را در حالیکه میخ خیمه به شقیقه‌اش فرورفته بود، مُرده یافت.

^{۲۳} بنابراین، خداوند در همان روز یابین، پادشاه کنعان را به دست مردم اسرائیل شکست داد. ^{۲۴} و از آن روز بعد قوم اسرائیل بر یابین قویتر و قویتر می‌شد تا اینکه او را بکلی نابود کردند.

سرود دبوره و باراق

۵ ^۱ بعد در همان روز دبوره و باراق پسر آبینوعم این سرود را خواندند:

۲ «خدا را ستایش کنید! رهبران شجاعانه به جنگ رفتند، و مردم با میل دل از آن‌ها پیروی نمودند. ۳ ای پادشاهان بشنوید و ای حاکمان گوش بدهید! من برای خداوند سرود می‌خوانم و برای خداوند، خدای اسرائیل نغمه می‌سرایم.

۴ ای خداوند، وقتی از سعیر ما را رهبری کردی و هنگامی که از صحرای ادوم گذشتی، زمین لرزید. از آسمان‌ها باران بارید و از ابرها بارش آمد. ۵ کوهها در برابر خداوند سینا تکان خوردند و در برابر خداوند، خدای اسرائیل به لرزه آمدند.

۶ در ایام شَمَجَر پسر عَنات و در دوران یاعیل جاده‌ها متروک شدند و مسافران براه کج و پیچ رفتند. ۷ حکمرانان در اسرائیل نایاب و نابود شدند تا اینکه تو ای دبوره، به عنوان مادر اسرائیل ظهور کردی. ۸ چون قوم اسرائیل خدایان نو را قبول کردند، جنگ به دروازه شهر رسید. و در بین چهل هزار مرد اسرائیل هیچ سپر و نیزه‌ای یافت نمی‌شد. ۹ رهبران اسرائیل را دوست دارم که خود را با میل و رغبت وقف مردم کردند. خداوند را ستایش کنید. ۱۰ ای کسانی که بر الاغهای سفید سوار هستید و بر قالین‌های رنگین و گرانبها می‌نشینید و شما ای رهروان، در ستایش خداوند همونا شوید. ۱۱ نوازندگان در کنار چشمه‌ساران نوای فتح و ظفر خداوند را زمزمه می‌کنند. و قصیده کارهای عادلانه خداوند را می‌خوانند.

۱۲ بیدار شو ای دبوره! بیدار شو! بیدار شو، بیدار شو و زمزمه کن!

بیدار شو ای باراق! ای پسر آبینوعَم! اسیران را به اسارت ببر!
۱۳ آنگاه مردم وفادار از کوه پائین شدند و قوم خداوند بخاطر من بسوی زورمندان قدم برداشتند. ۱۴ مردم افرایم از سرزمین عمالیق آمدند و مردمان بنیامین با پیروانت همراهی کردند. از ماخیر

حاکمان و از زبولون سرداران سپاه آمدند.^{۱۵} رهبران ایسسکار با دُبوره و باراق آمدند و به وادی هجوم آوردند. اما در بین قبیلهٔ رؤبین نفاق بود و باهم دعوا داشتند.^{۱۶} چرا در بین طویله‌ها معطل شدی؟ برای اینکه نوای نئی را بشنوی؟ بلی، در بین مردم رؤبین نفاق بود و باهم دعوا داشتند.^{۱۷} جلعاد به آن طرف دریای اُردن ماند. دان چرا پیش کشتی‌ها معطل شد؟ آشیر در کنار ساحل، آرام نشست و در بندرها ساکن شد.^{۱۸} مردم قبایل زبولون و نفتالی زندگی خود را در میدان جنگ در خطر انداختند.

^{۱۹} پادشاهان آمدند و جنگیدند. پادشاهان کنعان در تَعَنک و چشمه‌های مِجِدو جنگ کردند، اما غنیمتی از نقره به دست نیاوردند.^{۲۰} ستارگان از آسمان جنگ کردند، آن‌ها از مدار خود با سِیسرا جنگیدند.^{۲۱} دریای خروشان قیشون آن‌ها را دربر بود. ای جان من، با شجاعت قدم بردار!^{۲۲} بعد صدای بلند سُم اسپان دشمنان شنیده شد.^{۲۳} فرشتهٔ خداوند می‌گوید که می‌روز را لعنت کنید. به باشندگان آن بسختی نفرین نمائید، زیرا آن‌ها برای کمک به خداوند نیامدند و در جنگ با دشمنانش به او مدد نکردند.

^{۲۴} خوشا بحال یاعیل، زن حابر قینی! او از تمام زنان خیمه‌نشین زیادتر برکت ببیند.^{۲۵} سِیسرا آب خواست و یاعیل شیر و قیماق را در جام شاهانه به او داد.^{۲۶} بعد میخ خیمه و چکش کارگر را گرفت و در شقیقهٔ سِیسرا فرو بُرد. سرش را شکست و شقیقه‌اش را شگافت.^{۲۷} او پیش پایش خَم شد و افتاد. بلی، در پیش پایش، در جائیکه خَم شد، افتاد و مُرد.

^{۲۸} مادر سِیسرا از راه کلکین می‌دید و از شبکهٔ کلکین نگاه می‌کرد و منتظر آمدن او بود. گفت: «چرا عرادهٔ او در آمدن تأخیر کرد؟»

چرا آواز ارا به‌های عراده‌اش نمی‌آید؟»^{۲۹} خانمهای دانشمندش به او جواب دادند و او سخنان آن‌ها را پیش خود تکرار می‌کرد و می‌گفت: ^{۳۰} «آن‌ها غنیمت بسیار گرفته‌اند و البته وقت زیاد به‌کار دارد تا آنرا تقسیم کنند. یک یا دو دختر نصیب هر مرد می‌شود. غنیمت لباسهای رنگارنگ برای سیرا خواهند آورد. غنیمت لباسهای رنگارنگ و خامکدوزی بر گردن اسیران.»

^{۳۱} ای خداوند، همه دشمنانت هلاک باد. اما دوستدارانت مثل آفتاب با قدرت تمام بدرخشند.»

بعد از آن مدت چهل سال آرامش در آن سرزمین برقرار بود.

جدعون

^۱ ^۶ مردم اسرائیل باز کارهایی کردند که در نظر خداوند زشت بودند. بنابراین، خداوند آن‌ها را برای هفت سال اسیر حکومت مدیانی‌ها ساخت. ^۲ بعد از آنکه مدیانی‌ها قوم اسرائیل را مغلوب کرد، ظلم آن‌ها بقدری بود که مردم اسرائیل را مجبور ساختند که در تونلها و غارهای کوه زندگی کنند. ^۳ و هر وقتیکه مردم اسرائیل کشت و زراعت می‌کردند مدیانی‌ها، عمالیقی‌ها و مردم مشرق زمین می‌آمدند و بر آن‌ها هجوم می‌آوردند. ^۴ در آنجا خیمه زده، کشت و زراعت آن‌ها را تا به غزه از بین می‌بردند. و همه چیز را، از خوراک گرفته تا گوسفند، گاو و الاغ تلف می‌کردند. ^۵ آن‌ها با رمه و گله خود می‌آمدند و تعداد شترهای آن‌ها آنقدر زیاد بود که مثل مور و ملخ هجوم می‌آوردند. و هر چیزی را خراب و تباہ می‌کردند. ^۶ و مردم اسرائیل پیش مدیانی‌ها بسیار خوار و حقیر شدند.

^۷ بنابراین، برای کمک بحضور خداوند گریه و ناله کردند. و چون خداوند ناله و گریهٔ شان را بخاطر ظلم مدیانی‌ها شنید، ^۸ پیغمبری را برای مردم اسرائیل فرستاد. و او به مردم گفت: «خداوند چنین می‌فرماید: من شما را از مصر و از کشور مردمیکه غلام آن‌ها بودید، بیرون آوردم. ^۹ و از دست مصریان و ستمگران نجات دادم. دشمنان را از سر راه تان دور کردم و مُلک و زمین شانرا به شما بخشیدم. ^{۱۰} به شما گفتم که من خداوند، خدای شما هستم. از خدایان اموریان که در مُلک شان بسر می‌برید، نترسید. اما شما به سخنان من گوش ندادید.»

فرشتهٔ خداوند و جدعون

^{۱۱} یکروز فرشتهٔ خداوند آمد و بزیر درخت بلوطی، در عفره نشست. آنجا متعلق به یوآش اَبیعزری بود. پسرش، جدعون از ترس مدیانی‌ها گندم را در چرخُشت، جائیکه انگور را برای شراب می‌فشرَدند، می‌کوبید تا از نظر آن‌ها پنهان باشد. ^{۱۲} فرشتهٔ خداوند بر او ظاهر شد و گفت: «ای مرد دلاور، خداوند همراه تو است.» ^{۱۳} جدعون جواب داد: «آقا اگر خداوند همراه ما است، پس چرا به این روز بد گرفتار هستیم؟ کجاست آنهمه کارهای عجیب خداوند که پدران ما از آن‌ها برای ما حکایت می‌کردند و می‌گفتند: خداوند ما را از مصر بیرون آورد؟ اما حالا ما را ترک کرد و اسیر حکومت مدیانی‌ها ساخت.» ^{۱۴} خداوند رو بطرف او کرده فرمود: «با همین قوتی که داری برو و مردم اسرائیل را از دست مدیانی‌ها نجات بده! من ترا می‌فرستم!» ^{۱۵} جدعون گفت: «چطور می‌توانم قوم اسرائیل را نجات بدهم، چون خانوادهٔ من ضعیف‌ترین خانواده‌های قبیلهٔ مَنَسّی است و من خودم کوچکترین افراد فامیلم می‌باشم؟» ^{۱۶} خداوند فرمود: «من همراه تو هستم و

تو می توانی به تنهایی مدیانی ها را شکست بدهی.»^{۱۷} جدعون گفت: «اگر واقعاً میل داری که به من کمک کنی، پس علامه ای به من نشان بده تا بدانم که تو حقیقتاً خداوند هستی که با من حرف می زنی.»^{۱۸} اما لطفاً از اینجا نرو تا من بروم و یک تحفه بیاورم و بحضورت تقدیم کنم.» خداوند فرمود: «تا تو برگردی من جایی نمی روم.»

^{۱۹} پس جدعون به خانه خود رفت. بزغاله ای را کباب کرد و یک اندازه آرد را گرفته از آن نان فطیر پخت. بعد گوشت را در تگری و شوربا را در کاسه ای ریخت و در زیر درخت بلوط بحضور خداوند تقدیم کرد.^{۲۰} فرشته خداوند به او گفت: «این گوشت و نان فطیر را بگیر و بالای این سنگ بگذار و شوربا را بر آن ها بریز.» جدعون اطاعت کرد.^{۲۱} آنگاه فرشته خداوند با نوک عصائی که در دستش بود، گوشت و نان فطیر را لمس کرد و آتشی از سنگ جهید و گوشت و نان فطیر را بلعید. بعد فرشته خداوند از نظرش ناپدید شد.

^{۲۲} آنگاه جدعون دانست که او واقعاً فرشته خداوند بود و گفت:

«آه، ای خداوند، خدای من! من فرشته ترا روبرو دیدم.»

^{۲۳} خداوند به او فرمود: «سلامتی بر تو باد. نترس، تو نمی میری.»

^{۲۴} و جدعون در آنجا قربانگاهی برای خداوند ساخت و آنرا

«خداوند سرچشمه صلح و سلامتی است» نامید که تا به امروز در عفره که متعلق به ابیعزریان است باقی است.

^{۲۵} در همان شب خداوند به او فرمود: «گاو پدرت را که هفت ساله

است بگیر و به قربانگاه بعل که متعلق به پدرت است، ببر.

قربانگاه را ویران کن و بت آشیره را که در پهلوی آن است،

بشکن. ^{۲۶} بجای آن برای خداوند، خدای خود بر سر این قلعه قربانگاه مناسبی بساز. بعد گاو را گرفته با چوب بت آشیره قربانی سوختنی تقدیم کن.» ^{۲۷} جدعون ده نفر از خدمتگاران را با خود برد و قرار فرموده خداوند رفتار کرد. و چون از فامیل خود و مردم می‌ترسید، آن کار را بعوض روز در شب اجراء کرد.

^{۲۸} وقتی مردم شهر، صبح وقت روز دیگر به آنجا آمدند و قربانگاه را ویران و بت آشیره را شکسته یافتند. بر قربانگاه نو گاو قربانی را دیدند، ^{۲۹} از یکدیگر پرسیدند: «این کار را چه کسی کرده است؟» بعد از پرسش و تحقیق فهمیدند که کار جدعون پسر یوآش بوده است. ^{۳۰} پس مردم شهر پیش یوآش رفتند و به او گفتند: «پسرت را بیرون بیاور. سزای او مرگ است، زیرا قربانگاه بعل را ویران کرده و بت آشیره را که در پهلوئی آن بود، شکسته است.» ^{۳۱} اما یوآش به آنهایی که برای دستگیری پسرش آمده بودند گفت: «شما می‌خواهید به بعل کمک کنید و از او طرفداری نمائید؟ ولی این را بدانید که هر کسیکه بخواد از او دفاع کند، تا فردا صبح می‌میرد. اگر او واقعاً خدا است البته می‌تواند خودش از کسی که قربانگاهش را ویران کرده است، انتقام بگیرد.» ^{۳۲} از آن روز بعد جدعون را یربعل (یعنی «بگذارید بعل از خودش دفاع کند») نامیدند. زیرا یوآش گفت: «بگذارید بعل از خودش دفاع کند، زیرا جدعون قربانگاه او را از بین برده است.»

^{۳۳} آنگاه همهٔ مدیانی‌ها، عمالقه و مردم مشرق زمین یکجا شدند و از دریای اردن عبور کرده در وادی یزرعیل اردو زدند. ^{۳۴} بعد روح خداوند بر جدعون آمد و او شیپور را نواخت و مردم ابیعزر را جمع کرد که بدنبال او بروند. ^{۳۵} و قاصدانی را هم به تمام قبیلهٔ منسی فرستاد و آن‌ها هم آمدند و بدنبال او رفتند. همچنین به قبایل

آشیر، زبولون و نفتالی پیام روان کرد و آن‌ها هم آمدند و به او پیوستند.

^{۳۶} جدعون به خدا گفت: «اگر همانطوریکه وعده فرمودی، واقعاً قوم اسرائیل را بوسیله من نجات خواهی داد، ^{۳۷} پس من پشم گوسفند را در خرمنگاه می‌گذارم. اگر شب‌نم تنها بر پشم بوده و زمین خشک باشد، آنوقت می‌دانم که اسرائیل به دست من نجات می‌یابد.» ^{۳۸} و همینطور هم شد. وقتی روز دیگر، صبح وقت از خواب بیدار شد و رفت و پشم را فشرد، از پشم آنقدر شب‌نم چکید که یک کاسه پر شد. ^{۳۹} آنگاه جدعون به خدا گفت: «غضب تو بر من افروخته نشود. من یکبار دیگر هم می‌خواهم امتحان کنم. این دفعه پشم باید خشک بماند و زمین اطراف آن با شب‌نم تر باشد.» ^{۴۰} و خدا مطابق خواهش او عمل کرد. پشم خشک ماند و زمین اطراف آن با شب‌نم تر بود.

جدعون سه صد نفر را انتخاب می‌کند

^۱ ^۷ صبح وقت روز دیگر، یربعل، یعنی جدعون، با همه مردمی که با او بودند، رفت و در کنار چشمه حرود خیمه زد. اردوگاه مدیانی‌ها در شمال آن‌ها، در پهلوئی کوه موره، در وادی برپا بود.

^۲ خداوند به جدعون فرمود: «تعداد افراد شما بسیار زیاد است. من به شما اجازه نمی‌دهم که با مدیانی‌ها جنگ کنید و آن‌ها را شکست بدهید، زیرا آنوقت خواهید گفت ما بزور خود، خود را نجات دادیم.» ^۳ به مردم بگو: هرکسیکه بزدل است و از جنگ می‌ترسد، باید از کوه جلعاد به خانه خود برگردد.» بیست و دو هزار نفر از آنجا برگشتند و تنها ده هزار نفرشان باقی ماندند.

۴ خداوند به جدعون فرمود: «هنوز هم مردان تان زیاد است. آن‌ها را نزد چشمه ببر و آنجا من بتو نشان می‌دهم که چه کسانی بروند و چه کسانی بمانند.»^۵ پس جدعون آن‌ها را به کنار چشمه آب برد. خداوند به جدعون گفت: «آن‌ها را نظر به طرز آب خوردن شان به دو دسته تقسیم کن. کسانی که دهان خود را در آب گذاشته مثل سگها آب می‌نوشند، و آنهایی که زانو زده با دستهای خود آب می‌نوشند.»^۶ کسانی که با دستهای خود آب نوشیدند سه صد نفر بودند. و بقیه زانو زده با دهان خود از چشمه آب نوشیدند.

۷ خداوند به جدعون گفت: «با همین سه صد نفر که با دستهای خود از چشمه آب نوشیدند، مدیانی‌ها را مغلوب می‌کنم. بقیه را به خانه‌های شان بفرست.»^۸ پس جدعون تنها سه صد نفر را با خود نگهداشت و دیگران را پس از آنکه آذوقه و شیپورها را از آن‌ها جمع کرد به خانه‌های شان فرستاد. عساکر مدیانی‌ها در وادی پائین آن‌ها جمع شده بودند.

۹ در همان شب خداوند به جدعون فرمود: «برو و به اردوی مدیانی‌ها حمله کن و من آن‌ها را به دست تو مغلوب می‌کنم.»^{۱۰} و اگر می‌ترسی که حمله کنی، اول با خادمیت، فوره به اردوگاه مدیانی‌ها برو^{۱۱} و گوش بده که آن‌ها چه می‌گویند و آنوقت برای حمله جرات پیدا می‌کنی.» پس جدعون همراه فوره به اردوگاه مردان مسلح دشمن رفت.^{۱۲} مدیانی‌ها، عمالقه و مردم مشرق زمین مثل مور و ملخ با شترهای شان که همچون ریگ دریا شمار نمی‌شدند، جمع شده بودند.^{۱۳} وقتی جدعون به اردوگاه دشمن رسید، یکی از مردان به رفیق خود خوابی را که دیده بود، بیان می‌کرد. گفت: «خواب دیدم که یک نان جو در اردوی ما افتاد، به خیمه خورد، آنرا واژگون کرد و خیمه بر زمین هموار شد.»

^{۱۴} رفیقش گفت: «خواب تو فقط یک تعبیر دارد. به این معنی که جدعون پسر یوآش اسرائیلی با شمشیر می‌آید، زیرا خدا مدیانی‌ها را با تمام قوای اردو به دست او تسلیم کرده است.»

^{۱۵} وقتی جدعون قصه خواب و تعبیر آنرا شنید، به سجده افتاد و بعد به لشکرگاه اسرائیل برگشت و به مردم گفت: «برخیزید که خداوند سپاه مدیانی‌ها و متحدین آن‌ها را به دست ما داده است.»

^{۱۶} بعد جدعون آن سه صد نفر را به سه دسته تقسیم کرد. به دست هر کدام یک شیپور و یک کوزه خالی داد. در بین هر کوزه یک مشعل را گذاشت. ^{۱۷} و به آن‌ها گفت: «وقتی به نزدیک اردوگاه دشمن رسیدیم فکر تان باشد که هرچه من کردم شما هم بکنید.

^{۱۸} و چون من شیپور را نواختم، همه کسانی که با من هستند

شیپورهای خود را در اطراف اردوگاه بنوازند و فریاد بزنند: شمشیر خداوند و جدعون!»

^{۱۹} پس جدعون و یکصد نفری که با او بودند بعد از نیمه شب،

وقتی که پهره تبدیل شد، شیپورهای خود را به صدا درآوردند. و

کوزه‌هایی را که در دست داشتند، شکستند. ^{۲۰} و هر سه دسته

شیپورها را نواختند و کوزه‌ها را شکستند. مشعلها را به دست چپ

و شیپورها را به دست راست گرفته نواختند و فریاد برآوردند:

«شمشیر خداوند و جدعون!» ^{۲۱} و همه شان در اطراف اردوگاه در

جای خود ایستادند و سپاه بزرگ وحشتزده به هر طرف می‌دویدند

و فریادکنان فرار می‌کردند. ^{۲۲} و به مجردیکه تمام سه صد نفر

شیپورهای خود را نواختند، خداوند عساکر دشمن را به جان

همدیگر انداخت. و آن‌ها از سراسیمگی یکدیگر خود را از یک

سر اردوگاه تا سر دیگر آن با شمشیر می‌کشتند. و شبانگاه تا

بیت شطه به جانب صریرت و تا سرحد آبل، شهری که در نزدیکی

طَبَات است، فرار کردند.

^{۲۳} جِدْعُون به مردم قبایل نفتالی، آشیر و مَنْسَى پیام فرستاد که بیایند و به تعقیب فراریان بروند. ^{۲۴} او همچنین به تمام کوهستان افرایم قاصدانی را با این مضمون فرستاد: «به جنگ مدیانی‌ها بیایید و راه آب را تا بیت‌بارَه و همچنان آب دریای اُردن را بروی شان ببندید.» ^{۲۵} آن‌ها امر او را بجا آوردند و دو قوماندان سپاه مدیانی‌ها، یعنی غُرَاب و زِیب را دستگیر کردند. غُرَاب را در پیش صخره غُرَاب کشتند و زِیب را در چرخشتی که به اسم او نامیده می‌شد، به قتل رساندند. و بعد از آنکه مدیانی‌ها را فرار دادند، سرهای غُرَاب و زِیب را به آن طرف اُردن پیش جِدْعُون بردند.

ظفر و انتقام جِدْعُون

۸ ^۱ مردم افرایم به جِدْعُون گفتند: «این چه کاری بود که با ما کردی؟ چرا وقتی که به جنگ مدیانی‌ها رفتی ما را خبر نکردی؟» و او را با بسیار قهر و غضب ملامت کردند. ^۲ جِدْعُون به آن‌ها گفت: «آیا خوشه‌چینی افرایم از میوه‌چینی اَبِعَزَّر بهتر نیست؟ کار شما در ختم جنگ به مراتب مهمتر از کار ما بود که در شروع جنگ کردیم. ^۳ زیرا خداوند به شما کمک کرد که دو قوماندان مدیانی‌ها، یعنی غُرَاب و زِیب را دستگیر کنید.» با این سخن جِدْعُون، آن‌ها خاموش ماندند.

^۴ بعد جِدْعُون با سه صد نفر از همراهان خود از دریای اُردن عبور کرد. با وجودیکه بسیار خسته بودند، بازهم از تعقیب دشمن دست نکشیدند. ^۵ جِدْعُون به مردم سَكُوت گفت: «لطفاً به همراهان من چیزی برای خوردن بدهید، زیرا آن‌ها خسته و بی‌حال شده‌اند و من

هم هنوز در تعقیب زَبِح و صلْمونع، پادشاهان مدیان هستیم.»
۶ سرکردگان سُکوت گفتند: «آیا زَبِح و صلْمونع را دستگیر کرده‌ای که ما به سپاه تو نان بدهیم؟»^۷ جدِعُون گفت: «وقتیکه خداوند زَبِح و صلْمونع را به دست ما داد، آنوقت من برمی‌گردم گوشت جان تانرا با بوته و خار بیابان می‌درَم.»^۸ جدِعُون از آنجا به فِئوعیل رفت و از آن‌ها هم درخواست خوراکه را کرد. و آن‌ها هم مثل مردم سُکوت به او جواب دادند.^۹ جدِعُون به مردم فِئوعیل گفت: «وقتی به سلامتی برگردم این برج را ویران می‌کنم.»

۱۰ در این وقت زَبِح و صلْمونع با پانزده هزار عسکر در قَرَقور بودند. از تمام قوای شرقی فقط همین تعداد باقی مانده بود، زیرا یکصد و بیست هزار نفر شان قبلاً به دست جنگجویان دشمن تلف شده بودند.^{۱۱} بعد جدِعُون از راه کاروان‌رَو در شرق نوبح و یُجَبها رفته با یک حمله ناگهانی سپاه مدیان را شکست داد.^{۱۲} زَبِح و صلْمونع فرار کردند. جدِعُون به تعقیب شان رفت و هر دو پادشاه مدیانی‌ها را دستگیر کرد و تمام سپاه آن‌ها را تار و مار ساخت.

۱۳ بعد جدِعُون پسر یوآش از طریق دَره حارس از جنگ برگشت.
۱۴ او یک جوان سُکوتی را دستگیر کرد و او را بزور مجبور ساخت که نامهای مأمورین و سرکردگان سُکوت را بنویسد. و آن جوان نامهای هفتاد و هفت نفر شان را نوشت.^{۱۵} جدِعُون به سُکوت رفت و به مردم آنجا گفت: «شما به من طعنه دادید که من هرگز نمی‌توانم زَبِح و صلْمونع را دستگیر کنم و از دادن خوراکه به ما که خسته و بیحال بودیم خودداری کردید. اینک ببینید آن‌ها اینجا هستند.»^{۱۶} بعد با خار و بوته بیابان باشندگان سُکوت را جزا داد.
۱۷ برج فِئوعیل را ویران کرد و مردان شهر را بقتل رساند.

۱۸ بعد به زَبِح و صلَمونع گفت: «آنهائی را که در تابور کشتید، چگونه اشخاص بودند؟» جواب دادند: «آن‌ها همگی مثل شما و هر کدام مانند یک شهزاده بود.» جدِعون گفت: ۱۹ «پس آن‌ها برادران و پسران مادرم بودند. به خداوند قسم است که اگر شما آن‌ها را نمی‌کشتید من هم شما را نمی‌کشتم.» ۲۰ و به پسر اولباری خود یتر گفت: «برخیز و آن‌ها را بکش.» اما یتر دست به شمشیر نبرد و ترسید، چونکه او هنوز بسیار جوان بود. ۲۱ آنگاه زَبِح و صلَمونع به جدِعون گفت: «تو خودت ما را بکش. ما می‌خواهیم که به دست یک شخص شجاعی مثل تو کشته شویم.» پس جدِعون برخاست زَبِح و صلَمونع را کشت. و زیورآلاتی را که بر گردن شتران ایشان بود، گرفت.

۲۲ مردم اسرائیل به جدِعون گفتند: «بیا پادشاه ما باش - تو و پسران و اولاده ات، زیرا تو ما را از دست مدیانی‌ها نجات دادی.» ۲۳ جدِعون جواب داد: «نه من و نه پسران من، پادشاه شما می‌شویم. پادشاه شما خداوند است.» ۲۴ اما یک خواهش از شما می‌کنم: «هر کدام تان گوشواره‌هایی را که به غنیمت گرفته‌اید، به من بدهید.» (چون دشمنان شان که اسماعیلی بودند، همگی گوشواره می‌پوشیدند.) ۲۵ آن‌ها جواب دادند: «با کمال خوشی ما گوشواره‌ها را به تو می‌دهیم.» پس آن‌ها یک چین را بروی زمین هموار کردند و همگی گوشواره‌های غنیمت را در آن انداختند. ۲۶ وزن گوشواره‌ها بغیر از زیورآلات، گلوبندها، لباسهای ارغوانی پادشاهان مدیان و حلقه‌های گردن شتران شان، حدود بیست کیلوگرام بود. ۲۷ جدِعون از آن‌ها یک بت طلائی ساخت و آنرا در شهر خود، عفره قرار داد. بزودی مردم اسرائیل به پرستش آن شروع کردند. این کار یک عمل زشتی بود که جدِعون و

^{۲۸} به این ترتیب، مدیانی‌ها به دست اسرائیل شکست خوردند و دیگر نمی‌توانستند سر خود را بلند کنند. و در دوران عمر یِرْبَعِل مدت چهل سال صلح و آرامش در آن کشور برقرار بود.

وفات جدِعون

^{۲۹} جدِعون، پسر یوآش به خانه خود برگشت ^{۳۰} او دارای هفتاد پسر و زنهای زیاد بود. ^{۳۱} او همچنین یک کنیز در شکیم داشت که برای او یک پسر دنیا آورد و او را اَبِیْمَلِک نامید. ^{۳۲} وقتی که جدِعون فوت کرد، پیر و سالخورده شده بود. و او را در آرامگاه پدرش، یوآش در عَفْرَه اَبِیْعَزْرِیَان بخاک سپردند.

^{۳۳} بعد از وفات جدِعون مردم اسرائیل بزودی گمراه شده و پرستش بتها را کردند. آن‌ها بت بَعْل بَرِیت را خدای خود ساختند. ^{۳۴} و خداوند، خدای خود را از یاد بردند. آن خدائی را که آن‌ها را از دست دشمنان اطراف شان نجات داده بود. ^{۳۵} آن‌ها خوبی‌هایی را که یِرْبَعِل (جدِعون) در حق شان کرده بود، فراموش نمودند و به خاندان او نیکی و احسان نشان ندادند.

اَبِیْمَلِک اعلان پادشاهی می‌کند

^۹ اَبِیْمَلِک، پسر جدِعون پیش خویشاوندان مادر خود به شکیم رفت و همه را جمع کرده به آن‌ها گفت: ^۲ «به گوش همه مردم شکیم برسانید و از آن‌ها بپرسید: «آیا می‌خواهید هفتاد پسران جدِعون حاکمان تان باشند یا یکنفر که من هستم؟» و به یاد

داشته باشید که من رگ و خون شما می باشم.»^۳ پس خویشاوندان مادرش به وکالت او حرفهائی را که زده بود، به مردم شکیم گفتند. و آن‌ها با کمال خوشی قبول کردند که از آیمَلِک پیروی کنند و گفتند: «او برادر ما است.»^۴ آن‌ها هفتاد سکه نقره از معبد بعل بریت را به او دادند. آیمَلِک با آن پول مردان بیباک و بیکار را اجیر کرد و آن‌ها پیروان او شدند.^۵ بعد آیمَلِک به خانه پدر خود به عفره رفت و هفتاد برادر خود را بر روی یک سنگ کشت. تنها خوردترین آن‌ها که یوتام نام داشت زنده ماند، زیرا او خود را پنهان کرده بود.^۶ بعد همه باشندگان شکیم و بیت ملو در پیش درخت بلوط در نزدیک ستون، تاج شاهی را بر سر آیمَلِک گذاشتند.

مثال درختان

^۷ وقتی یوتام خبر شد به بالای کوه جَرزیم ایستاد و به آواز بلند به مردم گفت: «ای باشندگان شکیم، به من گوش بدهید تا خدا به شما گوش بدهد.»^۸ یکروز درختان تصمیم گرفتند که پادشاهی برای خود انتخاب کنند. آن‌ها اول پیش درخت زیتون رفتند و گفتند: «بیا پادشاه ما باش.»^۹ اما درخت زیتون به آن‌ها گفت: «آیا می خواهید که من از روغن خود که بخاطر آن خداوند و انسان به من احترام دارند صرف نظر کنم و بروم حاکم درختان دیگر باشم؟»^{۱۰} بعد درختان به درخت انجیر گفتند: «بیا پادشاه ما شو.»^{۱۱} درخت انجیر جواب داد: «من نمی خواهم که شیرینی و میوه گوارای خود را ترک کنم و بروم و بر درختان دیگر پادشاهی کنم.»^{۱۲} سپس پیش تاک انگور رفتند و گفتند: «بیا پادشاه ما شو.»^{۱۳} تاک گفت: «آیا باید از شراب خود که برای خدا و انسان خوشی می آورد صرف نظر کنم و حاکم درختان دیگر شوم؟»

^{۱۴} بالاخره پیش بوتهٔ خار رفتند و گفتند: «بیا و پادشاه ما باش.»

^{۱۵} بوتهٔ خار جواب داد: «اگر براستی می‌خواهید که من پادشاه شما

شوم، پس بیایید در سایهٔ من پناه ببرید. در غیر اینصورت

می‌خواهم که از خارهای من آتش برخیزد و همه سَروهای لبنان را بسوزاند.»

^{۱۶} پس حالا خوب فکر کنید که آیا با انتخاب اَبِیْمَلِک به عنوان

پادشاه خود، کار درستی کرده‌اید؟ و آیا به جِدْعُون و خاندانش

احسان نموده‌اید و کاریکه لایق شان او باشد بعمل آورده‌اید؟

^{۱۷} پدر من برای شما و بخاطر شما جنگ کرد. زندگی خود را

بخطر انداخت و شما را از دست مدیانی‌ها نجات داد. ^{۱۸} اما شما

امروز برضد خانوادهٔ پدرم برخاسته‌اید و هفتاد پسر او را بر روی

یک سنگ کُشتید. و اَبِیْمَلِک را که پسر کنیز او و فقط بخاطری

که یکی از اقوام شما است به عنوان پادشاه خود انتخاب کردید.

^{۱۹} و اگر شما یقین دارید که از روی راستی و اخلاص این کار را

کرده‌اید و احترام جِدْعُون را بجا آورده‌اید، پس من هم آرزو

می‌کنم که شما و اَبِیْمَلِک باهم خوش باشید. ^{۲۰} در غیر آن

می‌خواهم که آتشی از اَبِیْمَلِک برخیزد و همه باشندگان شکیم و

بیت ملو را بسوزاند. و آتش مردم شکیم و بیت ملو هم اَبِیْمَلِک را

از بین ببرد.» ^{۲۱} بعد یوتام از آنجا گریخت و از ترس برادر خود،

اَبِیْمَلِک به بئیر فرار کرد.

سقوط اَبِیْمَلِک

^{۲۲} اَبِیْمَلِک مدت سه سال بر اسرائیل سلطنت کرد. ^{۲۳} آنگاه خداوند

بین اَبِیْمَلِک و مردم شکیم دشمنی انداخت و مردم شکیم به

اَبِیْمَلِک خیانت کردند. ^{۲۴} و پس از این حادثه اَبِیْمَلِک و باشندگان

شکیم که در قتل هفتاد پسر جدعون با او همدست بودند، به جزای اعمال خود رسیدند.^{۲۵} مردم شکیم برای حمله بر ابیملیک در امتداد جاده‌ای که به بالای کوه می‌رفت، کمین کردند. (در عین حالیکه آن‌ها منتظر بودند، هر کسیکه از آنجا می‌گذشت، تاراج می‌شد.) اما کسی از دسیسهٔ مردم، به ابیملیک خبر داد.

^{۲۶} جعل، پسر عابد با خویشاوندان خود به شکیم آمد و در آنجا در بین مردم شهرت و اعتبار زیادی پیدا کرد.^{۲۷} یکروز آن‌ها بیرون رفتند و از تاکستان، انگور چیدند و جشن گرفتند. بعد به معبد خدای خود رفتند. خوردند و نوشیدند و ابیملیک را مسخره کردند.

^{۲۸} جعل از مردم پرسید: «ابیملیک کیست؟ و چرا ما مردم شکیم خدمت او را بکنیم؟ آیا او پسر جدعون و نام معاون او زبول نیست؟»^{۲۹} ای کاش این مردم زیر دست من می‌بودند تا من ابیملیک را از بین می‌بردم. و به ابیملیک می‌گفتم: تمام لشکرت را جمع کن و به جنگ ما بیا.»

^{۳۰} اما وقتی زبول، حاکم شهر، سخنان جعل پسر عابد را شنید، بسیار قهر شد.^{۳۱} و پیامی به ابیملیک در ارومه فرستاده گفت: «جعل پسر عابد و خویشاوندان او به شکیم آمده‌اند و مردم را بر ضد تو می‌شورانند.^{۳۲} پس هنگام شب با همراهانت برو و پنهان شوید.^{۳۳} و صبح روز دیگر، در وقت طلوع آفتاب بروید و به شهر حمله کنید. وقتی که او و مردانش برای مقابله آمدند، آنوقت هر معامله‌ای که می‌خواهی با آن‌ها بکن.»

^{۳۴} پس ابیملیک و همه کسانی که با او بودند شبانگاه رفتند و به چهار دسته تقسیم شده در کمین نشستند.^{۳۵} وقتی صبح شد جعل بیرون رفت به دهن دروازهٔ شهر ایستاد. و ابیملیک هم با همراهان

خود از کمینگاه بیرون شد.^{۳۶} و چون جعل آن‌ها را دید، به زبول گفت: «آن مردم را می‌بینی که از کوه پائین می‌شوند؟» زبول به او گفت: «تو سایه کوه را دیدی و گمان کردی که انبوه مردم است.»^{۳۷} جعل باز گفت: «بین مردم بطرف ما روان هستند و یک گروه دیگر هم از راه بلوط معونیم می‌آیند.»^{۳۸} آنگاه زبول رو بطرف او کرده پرسید: «کجاست آن لافهائی که می‌زدی؟ یادت می‌آید که می‌گفتی: «آبیمَلِک کیست که ما خدمت او را بکنیم؟» اینها کسانی هستند که تو آن‌ها را تحقیر می‌کردی. پس حالا برو و با آن‌ها جنگ کن.»^{۳۹} جعل پیشاپیش مردم شکیم برای جنگ با آبیمَلِک رفت.^{۴۰} آبیمَلِک او را شکست داد و او فرار کرد. بسیاری از مردم شکیم تا به دروازه شهر زخمی افتادند.^{۴۱} آبیمَلِک در ارومه سکونت اختیار کرد. و زبول، جعل را با وابستگانش از شکیم بیرون راند تا دیگر در آنجا زندگی نکنند.

^{۴۲} روز دیگر مردم شکیم به صحرا رفتند و آبیمَلِک خبر شد.^{۴۳} او مردان خود را جمع و به سه دسته تقسیم کرد و در صحرا کمین کردند. وقتی مردم را دیدند که از شهر بیرون می‌آیند، از کمینگاه خود خارج شدند و همه را بقتل رساندند.^{۴۴} آبیمَلِک و همراهانش با عجله رفتند و به دهن دروازه شهر ایستادند تا مردم را نگذارند که به شهر داخل شوند. در عین حال دو دسته دیگر آن‌ها، بر کسانی که در صحرا بودند، حمله کردند و همه را کشتند.^{۴۵} آبیمَلِک تمام آن روز جنگ کرد تا اینکه شهر را به تصرف خود درآورد. همه کسانی را که در شهر بودند، از بین برد. شهر را ویران کرد و در آن نمک پاشید.

^{۴۶} و چون مردمی که در نزدیک بُرج شهر بودند از واقعه خبر شدند، به قلعه معبد بعل پیمان پناه بردند.^{۴۷} وقتی آبیمَلِک اطلاع یافت

که باشندگان برج شکیم در یکجا جمع شده‌اند،^{۴۸} با همراهان خود به کوه صلمون بالا شد. تبری را به دست گرفته شاخهٔ درختی را برید و آنرا بر شانهٔ خود گذاشت. آنگاه به همراهان خود گفت: «زود شوید، کاری که من کردم شما هم بکنید!»^{۴۹} پس هر کدام یک شاخهٔ درخت را بریده بدنبال ابیمَلِک رفتند. شاخه‌ها را بردند و در اطراف قلعه انباشته بر آن‌ها آتش روشن کردند. و همه مردم برج شکیم که در حدود یکهزار مرد و زن بودند، هلاک شدند.

^{۵۰} بعد ابیمَلِک به تاباز رفت. در آنجا اردو زد و آنرا تصرف کرد. ^{۵۱} اما در بین شهر یک برج بسیار مستحکم وجود داشت. پس همه مردم - زن و مرد - به داخل آن برج رفتند. دروازه‌ها را بستند. و چند نفر برای دیده‌بانی بر بام برج بالا شدند.^{۵۲} ابیمَلِک بطرف برج برای حمله رفت. وقتی به دروازهٔ برج نزدیک شد تا آنرا آتش بزند،^{۵۳} در این وقت یکی از زنها آسیا سنگی را گرفته بر سر ابیمَلِک انداخت و کاسهٔ سرش را شکست.^{۵۴} ابیمَلِک به جوان اسلحه‌بردار خود گفت: «شمشیرت را بکش و مرا بکش، تا مبادا بگویند: یک زن او را کُشت.» پس آن جوان شمشیر خود را در او فروبرد و او را کُشت.^{۵۵} چون مردم اسرائیل دیدند که ابیمَلِک مرده است همه به خانه‌های خود برگشتند.^{۵۶} به این ترتیب، خدا ابیمَلِک را بخاطر گناهی که در مقابل پدر خود کرد و هفتاد پسر او را کُشت به جزای اعمالش رساند.^{۵۷} و همچنین بلای شرارت مردم شکیم را بر سر خود شان آورد و لعنت یوتام پسر جدعون بر آن‌ها قرار گرفت.

تولع و یایر

۱۰ بعد از وفات اَبیْمَلِک، یکنفر از قبیلهٔ ایسَسکار بنام تولع پسر فواه نواسهٔ دودا برای نجات قوم اسرائیل آمد. او در شهر شامیر، در کوهستان افرایم زندگی می‌کرد. ۲ و مدت بیست و سه سال بر اسرائیل داوری کرد. بعد از وفاتش او را در شامیر بخاک سپردند.

۳ بعد از او یایر جلعادی بیست و دو سال داور اسرائیل بود. ۴ او دارای سی پسر بود که بر سی الاغ سوار می‌شدند. و سی شهر در کشور جلعاد داشتند که تا به امروز بنام شهرهای یایر یاد می‌شوند. ۵ وقتیکه یایر فوت کرد، او را در قامون دفن کردند.

ظلم عمونیان

۶ باز مردم اسرائیل کارهایی کردند که خداوند از آن‌ها ناراضی شد. آن‌ها خدایان بعل و عشتاروت، یعنی خدایان مردم ارام، سیدون، موآب، عمونیان و فلسطینی‌ها را می‌پرستیدند و خداوند را فراموش کرده از عبادت او دست کشیدند. ۷ بنابراین، آتش غضب خداوند شعله‌ور شد و آن‌ها را غلامان فلسطینی‌ها و عمونیان ساخت. ۸ و آن‌ها بزودی ظلم و ستم را بر مردم اسرائیل که در شرق اُردن، در کشور اموریان، (یعنی جلعاد) بودند، شروع کردند و قوم اسرائیل برای هجده سال ستم کشیدند و ظلم دیدند. ۹ عمونیان از دریای اُردن عبور کرده برای جنگ با قبایل یهودا، بنیامین و افرایم رفتند. و زندگی را بر مردم اسرائیل تلخ و زار ساختند.

۱۰ قوم اسرائیل بحضور خداوند گریه و زاری کردند و گفتند: «ما در برابر تو گناه کرده‌ایم، زیرا ما خدای خود را ترک نموده بندگی خدایان بعل را کردیم.» ۱۱ خداوند به آن‌ها فرمود: «آیا من شما را

از دست مردمان مصر، اموری، عمونی و فلسطینی نجات ندادم؟
^{۱۲} و همچنین مردم سیدون، عمالیق و معونی که بر شما ظلم می‌کردند و شما پیش من از دست آن‌ها گریه کردید و من بودم که شما را از ظلم آن‌ها آزاد کردم.^{۱۳} اما شما مرا ترک کردید و خدایان بیگانه را پرستیدید، بنابراین، من دیگر شما را نجات نمی‌دهم.^{۱۴} بروید پیش همان خدایانی که بندگی شان را می‌کردید تا شما را از ظلم و ستمی که می‌بینید، رهائی بخشند.»^{۱۵} مردم اسرائیل به خداوند گفتند: «ما گناهکاریم. هرچه که می‌خواهی در حق ما بکن. ما بدربارت دعا می‌کنیم و می‌خواهیم که فقط امروز ما را نجات بدهی.»^{۱۶} پس آن‌ها خدایان بیگانه را از بین بردند و دوباره خداوند را پرستش کردند. و خداوند به حال شان رحم کرد.

^{۱۷} در این وقت عمونیان سپاه خود را در جلعاد آماده و مجهز کردند. و مردم اسرائیل هم همه یکجا شده در مصفه اردو زدند.
^{۱۸} قوماندان‌های سپاه جلعاد از یکدیگر پرسیدند: «چه کسی می‌خواهد سرکرده ما در جنگ با عمونیان باشد؟ و هر کسی که داوطلب شود، آن شخص پادشاه ما خواهد بود.»

یِفْتاح

۱۱ ^۱ یِفْتاح جِلْعادی یک جنگجوی دلاور، اما پسر یک فاحشه بود. پدرش جِلْعاد نام داشت.^۲ جِلْعاد از زن اصلی خود دارای پسران دیگر هم بود. و چون پسرانش بزرگ شدند، یِفْتاح را از پیش خود رانده، به او گفتند: «تو در میراث پدر ما حقی نداری، زیرا تو پسر یک زن دیگر هستی.»^۳ بنابراین، یِفْتاح از پیش برادران خود فرار کرد و در سرزمین طوب ساکن شد. در

آنجا یک تعداد اشخاص هرزه و بیکاره را دَور خود جمع کرده
سردسته آن‌ها شد.

^۴ بعد از مدتی، جنگ بین عمونیان و اسرائیل شروع شد.

^۵ سرکردگان جلعاد برای آوردن یفتاح به طوب رفتند ^۶ و به او

گفتند: «بیا و سپاه ما را رهبری کن تا بکمک تو بتوانیم با

عمونیان جنگ کنیم.» ^۷ یفتاح به آن‌ها جواب داد: «شما از روی

دشمنی، مرا از خانه پدرم بیرون راندید و حالا چون بیچاره

شده‌اید، چرا پیش من آمده‌اید؟» ^۸ سرکردگان جلعاد گفتند:

«بخاطریکه ما به تو احتیاج داریم که با ما به جنگ عمونیان

بروی و رهبر و پیشوای تمام سرزمین جلعاد باشی.» ^۹ یفتاح گفت:

«راستی؟ آیا خیال می‌کنید که من حرفهای شما را باور می‌کنم؟»

^{۱۰} آن‌ها گفتند: «ما قسم می‌خوریم و خدا شاهد ما باشد که دروغ

نمی‌گوئیم.» ^{۱۱} پس یفتاح با آن‌ها به جلعاد رفت و مردم آنجا او را

بعنوان رهبر و پیشوای خود انتخاب نمودند و در مصفه هر دو

جانب پیمان خود را در حضور خداوند تجدید کردند.

^{۱۲} بعد یفتاح هیئتی را پیش پادشاه عمونیان با این پیام فرستاد:

«با ما چه دشمنی داری که بجنگ ما آمده‌ای؟» ^{۱۳} پادشاه

عمونیان در جواب گفت: «بخاطریکه وقتی قوم اسرائیل از مصر

آمدند، مُلک ما را از ارنون تا به یبوق و اُردن گرفتند. و حالا

می‌خواهیم که مُلک ما را به آرامی برای ما مسترد کنید.» ^{۱۴} یفتاح

باز چند نفر را پیش پادشاه عمونیان فرستاد ^{۱۵} که به او بگوید:

«اسرائیل زمین موآب و عمونیان را بزور نگرفته است، ^{۱۶} بلکه

وقتی از مصر خارج شدند از راه بیابان به بحیره احمر رسیدند و از

آن عبور کرده به قادش آمدند. ^{۱۷} بعد مردم اسرائیل از پادشاه ادوم

خواهش کرده گفتند: «به ما اجازه عبور از کشورت را بده.» اما او

خواهش شان را قبول نکرد. از پادشاه موآب هم همین خواهش را کردند و او هم به آن‌ها جواب رد داد، بنابراین، مردم اسرائیل در قَادِش ماندند.^{۱۸} بعد از راه بیابان رفتند و کشورهای ادوم و موآب را دور زده به سمت شرقی موآب رسیدند و در قسمت دیگر ارنون اردو زدند. گرچه ارنون سرحد موآب بود، اما مردم اسرائیل هیچگاهی سعی نکردند از سرحد گذشته داخل خاک موآب شوند.^{۱۹} بعد مردم اسرائیل به سیحون، پادشاه اموریان و پادشاه حِشبون پیام فرستاده از آن‌ها خواهش کردند که از راه کشور شان به وطن خود بروند.^{۲۰} ولی سیحون به مردم اسرائیل اعتماد نکرد و نه تنها به آن‌ها اجازه عبور نداد بلکه تمام سپاه خود را جمع کرده در یاهز اردو زد و با اسرائیل جنگید.^{۲۱} و خداوند، خدای اسرائیل سیحون و تمام مردم او را به دست اسرائیل تسلیم کرد. به این ترتیب، اسرائیل آن‌ها را شکست داد و تمام سرزمین اموریان را تصرف نمودند.^{۲۲} همچنان کشور اموریان از ارنون تا به یبوق و از بیابان تا اُردن به تصرف اسرائیل درآمد.^{۲۳} حالا می بینید که خداوند مُلک اموریان را گرفت و به اسرائیل داد. پس چرا ما آنرا به تو مسترد کنیم؟^{۲۴} شما آنچه را که خدای تان، کموش به شما داده است، نگهدارید و هرچه را هم که خداوند، خدای ما به ما بخشیده است، برای خود نگاه می داریم.^{۲۵} آیا تو از بالاق پسر صفور، پادشاه موآب بهتر هستی؟ او هرگز خیال بدی در مقابل اسرائیل نداشته و نه گاهی با اسرائیل جنگیده است.^{۲۶} مردم اسرائیل در این سرزمین مدت سه صد سال زندگی کرده اند. و در کشورهای حِشبون، عروغیر و دهات اطراف آن‌ها و تا ارنون پراکنده بوده اند. چرا در این قدر مدت دعوای ملکیت آنرا نکردید؟^{۲۷} بنابراین، من به شما کدام بدی نکرده ام، بلکه این تو هستی که قصد جنگ را داری و به ما بدی می کنی. و خداوند که داور عادل است فیصله

خواهد کرد که گناهکار کیست. قوم اسرائیل یا مردم عمون.»^{۲۸} با اینهمه دلایل بازهم پادشاه عمونیان به پیام یفتاح گوش نداد.

^{۲۹} آنگاه روح خداوند بر یفتاح آمد و با سپاه خود از جلعاد و منسی گذشته به مصفه جلعاد آمد و در آنجا برای حمله آماده شد.

^{۳۰} یفتاح نذر گرفت که اگر خداوند به او کمک کند که عمونیان را

شکست بدهد،^{۳۱} در وقت بازگشت به وطن، اولین کسی را که از

دروازه خانه او بیرون شود به عنوان قربانی سوختنی برای خداوند

تقدیم می‌کند.^{۳۲} پس یفتاح سپاه خود را برای حمله بر عمونیان

بسوی میدان جنگ حرکت داد.^{۳۳} و در یک حمله ناگهانی با

کمک خداوند آن‌ها را شکست داد و بیست شهر شان را از

عروعر تا منیت از بین برد و همه مردم را تا آبیل کرامیم بقتل

رساند. به این ترتیب، عمونیان از دست اسرائیل شکست خوردند.

دختر یفتاح

^{۳۴} بعد از آن یفتاح به خانه خود در مصفه برگشت. و یگانه دختر

او، در حالیکه رقص می‌کرد و دایره می‌زد به استقبال او از خانه

بیرون شد. یفتاح بغیر از او پسر یا دختر دیگر نداشت.^{۳۵} وقتی

چشم یفتاح بر دخترش افتاد، یخن خود را پاره کرد و گفت: «آه،

ای دخترم، تو مرا بیچاره و خوار ساختی و یکی از آزاردهندگان

من شدی، زیرا من به خداوند قول داده‌ام و نمی‌توانم از آن

برگردم.»^{۳۶} دخترش به او گفت: «ای پدر من، مطابق قولیکه به

خداوند داده‌ای، رفتار کن. مخصوصاً حالا که خداوند انتقام ما را

از دشمن ما، یعنی عمونیان گرفت.^{۳۷} اما اول برای من دو ماه

مهلت بده تا بر کوهها گردش کنم و بخاطر اینکه هرگز ازدواج

نخواهم کرد، با دوستانم ماتم بگیرم.»^{۳۸} پدرش گفت: «برو!» و

آن دختر برای دو ماه از خانه پدر خود رفت و با دوستان خود برای گردش به کوهها رفت و بخاطریکه باکره از دنیا خواهد رفت، ماتم گرفت.^{۳۹} بعد از ختم دو ماه پیش پدر خود برگشت و پدرش مطابق قولی که به خداوند داده بود، رفتار کرد. بنابراین آن دختر هرگز ازدواج نکرد. از آن ببعد، در اسرائیل عادت مردم شد،^{۴۰} که دختران جوان هر سال بیرون می رفتند و به مدت چهار روز برای دختر یفتاح جلعادی ماتم می گرفتند.

دعوی یفتاح و قبیله افرایم

۱۲^۱ در این وقت مردم افرایم سپاه خود را جمع کرده به طرف شمال رفتند و در آنجا زبان به شکایت باز کرده به یفتاح گفتند: «چرا وقتیکه بجنگ عمونیان رفتی از ما دعوت نکردی که همراه تو برویم؟ حالا ما خانهات را بر سر آتش می زنیم.»^۲ یفتاح گفت: «روزیکه من و همراهانم با دشمنان در جنگ بودیم، از شما کمک خواستیم، اما شما به کمک ما نیامدید.^۳ بنابراین، من جان خود را به خطر انداخته بجنگ عمونیان رفتم و با کمک خداوند آنها را شکست دادم. حالا آمدهاید و با ما دعوا می کنید.»^۴ آنگاه یفتاح مردان جلعاد را جمع کرد و با افرایم جنگیدند و افرایم را شکست دادند. مردم افرایم گفته بودند: «شما فراریان افرایم هستید که در بین افرایم و منسی زندگی می کنید.»^۵ و مردم جلعاد گذرگاههای دریای اردن را بروی افرایم بستند. و اگر یکی از فراریان افرایم می خواست از دریا عبور کند، پهره داران جلعاد می پرسیدند: «تو افرایمی هستی؟» اگر می گفت: «نی، نیستم.»^۶ آن وقت پهره داران می گفتند: «بگو، شبولت.» اگر بعوض شبولت، سبولت می گفت، یعنی کلمه را بدرستی تلفظ

نمی‌کرد، آنوقت او را می‌کشتند و در آن وقت چهل و دو هزار نفر از مردم افرایم کشته شدند.

^۷ یفتاح مدت شش سال داور اسرائیل بود. وقتی مُرد او را در یکی از شهرهای جلعاد بخاک سپردند.

^۸ بعد از یفتاح، ابسان بیت لحمی داور اسرائیل شد. ^۹ او دارای سی پسر و سی دختر بود. او دختران خود را به خارج از قبیله به شوهر داد و برای پسران خود هم سی دختر بیگانه را به زنی گرفت. او مدت هفت سال بر اسرائیل داوری کرد. ^{۱۰} بعد ابسان مُرد و در بیت لحم دفن شد.

^{۱۱} بعد از وفات ابسان، ایلون زبولونی داور اسرائیل شد. او مدت ده سال بر اسرائیل داوری کرد. ^{۱۲} بعد از مرگش او را در ایلون واقع در زبولون دفن کردند.

^{۱۳} پس از ایلون، عبّدون پسر هلیل فرعاتونی بر اسرائیل داوری کرد. ^{۱۴} او دارای چهل پسر و سی نواسه بود که بر هفتاد الاغ سوار می‌شدند. بعد از آنکه هشت سال داوری کرد، ^{۱۵} وفات یافت و در کشور افرایم در کوهستان عمالقیان دفن شد.

تولد شمشون

^{۱۳} قوم اسرائیل باز کاری کردند که در نظر خداوند زشت بود. بنابراین، خداوند آن‌ها را برای مدت چهل سال اسیر فلسطینی‌ها ساخت.

^۲ در شهر زُرعه مردی زندگی می‌کرد که از قبیله دان و نام او مانوح

بود. زن او نازا بود و نمی‌توانست فرزندی داشته باشد.^۳ روزی فرشته‌ی خداوند پیش آن زن آمد و گفت: «تو نازا هستی و طفلی نداری، اما تو حامله می‌شوی و پسری بدنیا می‌آوری.^۴ بنابراین، باید از نوشیدن شراب و دیگر مسکرات خودداری کنی و چیزهای حرام را نخوری.^۵ و تیغ دلاکی نباید به سر پسری که بدنیا می‌آوری بخورد، زیرا که پسر از طفلی، نذری خداوند بوده و او قوم اسرائیل را از دست فلسطینی‌ها نجات می‌دهد.»^۶ بعد آن زن رفت و به شوهر خود گفت: «یک مرد خدا پیش من آمد. چهره‌اش مثل چهره‌ی یک فرشته با هیبت بود. من نپرسیدم که از کجا آمده بود.^۷ و او هم به من نگفت که نامش چه بود. او به من گفت: تو پسری بدنیا می‌آوری. از شراب و مسکرات دیگر اجتناب کن. چیزهای حرام را نباید بخوری، زیرا پسر از زمان تولد نذری خداوند خواهد بود.»

^۸ آنگاه مانوح از خداوند درخواست کرده گفت: «ای خداوند، از تو تمنا می‌کنم که آن مرد خدا را دوباره بفرست تا به ما تعلیم دهد که وقتی طفل تولد شد، چگونه با او رفتار نمائیم.»^۹ خداوند خواهش او را قبول کرد و فرشته دوباره پیش آن زن در مزرعه‌ای که نشسته بود، آمد. شوهرش مانوح با او نبود.^{۱۰} زن با عجله پیش شوهر خود رفته گفت: «آن مردیکه روز پیشتر اینجا آمده بود دوباره آمده است.»^{۱۱} مانوح فوراً برخاست بدنبال زن خود پیش آن مرد رفت و پرسید: «تو بودی که با زن من حرف زدی؟» او جواب داد: «بلی، من بودم.»^{۱۲} مانوح پرسید: «برای ما بگو، پس از آنکه همه حرفهائی که زدی حقیقت پیدا کرد، چسان او را تربیه کنیم و طرز زندگی طفل چگونه خواهد بود.»^{۱۳} فرشته‌ی خداوند جواب داد: «زنت باید مطابق هدایاتی که برایش دادم، رفتار کند.

^{۱۴} محصول تاک را نباید بخورد. از شراب و دیگر مسکرات پرهیز کند، چیزهای حرام را نخورد و باید احکام مرا بجا آورد.»

^{۱۵} مانوح به فرشته خداوند گفت: «خواهش می‌کنم که جایی نروی تا بزغاله‌ای را برایت بپزم.» ^{۱۶} فرشته گفت: «من جایی نمی‌روم، اما نان ترا نمی‌خورم. و اگر می‌خواهی که قربانی سوختنی تهیه نمائی، آنرا به خداوند تقدیم کن.» (مانوح نفهمید که او فرشته خداوند بود.) ^{۱۷} مانوح از فرشته پرسید: «نامت را به ما بگو تا بعد از آنکه پیشگوئی تو حقیقت پیدا کرد، به تو احترام کنیم و ترا شکر گوئیم.» ^{۱۸} فرشته خداوند گفت: «چرا می‌خواهی نام مرا بدانی؟ چونکه آن عجیب است.» ^{۱۹} مانوح بزغاله و قربانی آردی را گرفته بالای یک سنگ برای خداوند تقدیم کرد. و خداوند در برابر چشمان مانوح و زنش کاری عجیبی انجام داد. ^{۲۰} وقتیکه شعله آتش از سر قربانگاه بطرف آسمان بلند شد، فرشته خداوند هم در بین آن شعله به آسمان بالا رفت. با دیدن آن صحنه، مانوح و زنش رو به زمین افتادند.

^{۲۱} پس از آن مانوح و زنش فرشته خداوند را دیگر ندیدند. آنگاه مانوح دانست که آن شخص فرشته خداوند بود. ^{۲۲} او به زن خود گفت: «حالا مُردن ما حتمی است، زیرا خدا را دیده‌ایم.» ^{۲۳} اما زنش گفت: «اگر خداوند قصد کشتن ما را می‌داشت، قربانی‌های سوختنی و آردی را از دست ما قبول نمی‌کرد. و این معجزات عجیب را نشان نمی‌داد و اینهمه سخنان را به ما نمی‌گفت.»

^{۲۴} وقتیکه آن زن طفل خود را بدنیا آورد، او را شمشون نامید. طفل بزرگ شد و خداوند او را برکت داد. ^{۲۵} وقتیکه شمشون از لشکرگاه دان که بین زُرعه و اُشتاؤل قرار داشت دیدن می‌کرد، روح

عروسی شمشون

۱۴ ^۱ یکروز شمشون به تمنه رفت و در آنجا یک دختر

فلسطینی را دید. ^۲ وقتی به خانه برگشت به پدر و مادر خود گفت:

«من یک دختر فلسطینی را در تمنه دیدم و می خواهم با او

عروسی کنم.» ^۳ اما پدر و مادرش موافقه نکرده گفتند: «آیا در بین

تمام خویشاوندان و اقوام ما دختر پیدا نمی شود که تو می روی و از

بین فلسطینی ها بیگانه زن می گیری؟» شمشون گفت: «او را برای

من بگیرید، زیرا که او دختر دلخواه من است.»

^۴ پدر و مادرش نمی دانستند که خواست و رضای خداوند همین

بود، زیرا خداوند راهی برای سرکوبی فلسطینی ها می جست.

چونکه در آن زمان فلسطینی ها بر اسرائیل حکومت می کردند.

^۵ پس شمشون با والدین خود به تمنه رفت. در یک تاکستان بیرون

شهر، دفعتاً شیر جوانی به شمشون حمله کرد. ^۶ در همین اثنا روح

خداوند به شمشون قدرت بخشید و شمشون مثل کسیکه بزغاله ای

را از هم بدرد، آن شیر را با دست خالی دوپاره کرد. اما از کاری

که کرده بود به پدر و مادر خود چیزی نگفت. ^۷ بعد رفت و با آن

دختر حرف زد و از او زیاده تر خوشش آمد. ^۸ پس از مدتی، وقتی

برای عروسی می رفت، راه خود را کج کرد و رفت تا لاشه شیر را

ببیند، در آنجا یک خیل زنبور را با عسل در لاشه شیر دید. ^۹ و

قدری از عسل را گرفت و در راه خورده می رفت. و چون پیش پدر

و مادر خود رسید به آن ها هم کمی از آن عسل داد و آن ها

خوردند. اما شمشون به آن ها نگفت که عسل را از لاشه شیر گرفته

۱۰-۱۱ وقتی پدرش پیش آن دختر رفت، شمشون طبق رواج همان

زمان دعوتی ترتیب داد و سی نفر از جوانان قریه را دعوت کرد.

۱۲ شمشون به مهمانان گفت: «من یک چیستان برای تان می‌گویم.

اگر شما در ظرف هفت روز بعد از این مهمانی آنرا حل کردید،

من برای شما سی دست لباس ساده و سی دست لباس نفیس

می‌دهم. ۱۳ و اگر آنرا حل کرده نتوانستید شما باید به من سی دست

لباس ساده و سی دست لباس نفیس بدهید.» آن‌ها گفتند: «بسیار

خوب، چیستانت را به ما بگو.» ۱۴ او برای شان گفت:

«از خورنده خوراک به دست آمد

و از زورآور شیرینی.»

آن‌ها تا سه روز نتوانستند معنی چیستان را بگویند.

۱۵ در روز چهارم آن‌ها پیش زن شمشون آمدند و گفتند: «از

شوهرت معنی چیستان را بپرس. در غیر آن ترا و خانه پدرت را در

آتش می‌سوزانیم. آیا شما ما را به خاطر این دعوت کردید که نادار

و فقیر شویم؟» ۱۶ پس زن شمشون پیش شوهر خود گریه کرد و

گفت: «از من بدت می‌آید. تو مرا اصلاً دوست نداری. تو به

هموطنانم یک چیستان گفتی، اما معنی آنرا بیان نکردی.»

شمشون به او گفت: «ببین، من به پدر و مادرم در این باره چیزی

نگفته‌ام. چرا برای تو بگویم؟» ۱۷ بنابراین، آن زن هفت روز گریه

کرد و در روز هفتم بالاخره خُلق شمشون تنگ شد و معنی آنرا

برایش گفت. و آن زن به نوبه خود به هموطنان خود بیان کرد.

۱۸ آن‌ها در روز هفتم پیش از غروب آفتاب پیش شمشون آمده به

او گفتند:

«شیرینتر از عسل چیست؟»

قویتر از شیر کیست؟»

شَمشون به آن‌ها گفت:

«اگر با گاو من قلبه نمی‌کردید،

چیستان مرا حل کرده نمی‌توانستید.»

^{۱۹} آنگاه روح خداوند با تمام قدرت بر او آمد. بعد شَمشون به شهر اَشقلون رفت و سی نفر از باشندگان آنجا را کشت. دارائی شان را گرفت و آمد و لباسهای شان را به کسانی داد که چیستان را حل کرده بودند. بعد با خشم و غضب بخانه پدر خود برگشت. ^{۲۰} و زنش با رفیق او که دوست بسیار صمیمی‌اش بود، عروسی کرد.

شَمشون فلسطینی‌ها را شکست می‌دهد

۱۵ ^۱ بعد از مدتی، در موسم دَرَو گندم، شَمشون بزغاله‌ای را بعنوان هدیه برداشت تا پیش زن خود برود، اما خسرش او را نگذاشت که به خانه داخل شود ^۲ و گفت: «چون من فکر کردم که تو از او نفرت داری، بنابراین او را به رفیقت دادم. خواهر کوچک او مقبولتر است، چرا با او عروسی نمی‌کنی؟» ^۳ شَمشون گفت: «حالا حق دارم که از فلسطینی‌ها انتقام بگیرم.» ^۴ پس رفت و سه صد روباه را گرفت و هر جوره را دُم به دُم بست. و بین هردو دُم یک مشعل را قرار داد. ^۵ بعد مشعل‌ها را روشن نمود و روباه‌ها را

در بین کشتزارهای فلسطینی‌ها آزاد کرد و خوشه‌های گندم و باغهای زیتون همه آتش گرفتند.^۶ فلسطینی‌ها پرسیدند: «چه کسی این کار را کرده است؟» گفتند: «شَمشون، داماد تَمَنی، زیرا خسرش زن او را به رفیقش داد.» آنگاه فلسطینی‌ها رفتند و آن زن را همراه پدرش در آتش سوختاندند.^۷ شَمشون به آن‌ها گفت: «حالا که شما این کار را کردید، تا بار دیگر از شما انتقام نکشم، آرام نمی‌گیرم.»^۸ پس با یک حمله شدید یک تعداد زیاد آن‌ها را بقتل رساند. بعد رفت و در مغاره صخره عیظام ساکن شد.

^۹ فلسطینی‌ها هم رفتند و در یهودا اردو زده به لَحي حمله کردند.
^{۱۰} مردم یهودا از فلسطینی‌ها پرسیدند: «چرا به جنگ ما آمده‌اید؟» آن‌ها جواب دادند: «ما آمده‌ایم تا شَمشون را دستگیر کنیم و انتقام خود را از او بگیریم.»^{۱۱} آنگاه سه هزار نفر از مردم یهودا در مغاره صخره عیظام پیش شَمشون رفتند و به او گفتند: «آیا خبر نداری که فلسطینی‌ها بر ما حکومت می‌کنند؟ این چه کاری است که با ما می‌کنی؟» شَمشون جواب داد: «همان کاری را که در حق من کردند، من هم در حق شان کردم.»^{۱۲} آن‌ها گفتند: «ما آمده‌ایم که ترا دستگیر کنیم و به دست فلسطینی‌ها بسپاریم.» شَمشون گفت: «بسیار خوب، اما قول بدهید که خود شما مرا نکشید.»^{۱۳} آن‌ها جواب دادند: «ما ترا نمی‌کشیم. فقط دست و پایت را می‌بندیم و به دست آن‌ها می‌دهیم.» پس آن‌ها دست و پای شَمشون را با دو ریسمان نو بستند و از مغاره بیرون بردند.

^{۱۴} وقتی شَمشون به لَحي رسید، فلسطینی‌ها با دیدن او فریاد برآوردند. در همان اثنا روح خداوند بر شَمشون قرار گرفت و ریسمان‌هایی که با آن‌ها او را بسته بودند، مثل کتانی که در آتش

سوخته شود گردید و بندها از دستهایش فروریخت. ^{۱۵} آنگاه استخوان الاشۀ الاغی را یافت. دست دراز کرد و آنرا گرفت و با آن یک هزار نفر را کشت. ^{۱۶} و شمشون گفت:

«با استخوان الاشۀ یک الاغ از کُشته پُشته ساختم،

با استخوان الاشۀ یک الاغ یک هزار مرد را کشتم!»

^{۱۷} وقتی حرف خود را تمام کرد، استخوان الاشه را به یکسو انداخت و آنجا را «تپۀ استخوان الاشه» نامید.

^{۱۸} در این وقت شمشون بسیار تشنه شده بود، پس نزد خداوند دعا کرده، گفت: «امروز به این بندهات افتخار آنرا دادی که قوم اسرائیل را نجات بدهم. و حالا باید از تشنگی بمیرم و به دست این بیگانگان بیفتم؟» ^{۱۹} آنگاه خداوند یک خالیگاه را در زمین شگافت و از آن آب جاری شد. و وقتیکه از آن آب نوشید جان تازه گرفت و حالش بجا آمد. به این خاطر آن جا را عین حقوری (یعنی چشمۀ کسیکه دعا کرد) نامید که تا به امروز در لَحي باقی است. ^{۲۰} شمشون در زمان فلسطینی ها مدت بیست سال بر اسرائیل داوری کرد.

۱۶ ^۱ یکروز شمشون به غزه رفت. در آنجا شب را با یک زن فاحشه بسر بُرد. ^۲ مردم شنیدند که شمشون به آنجا آمده است، پس آن خانه را محاصره کردند و نزد دروازه شهر کمین گرفتند. آن ها تمام شب خاموش و بی صدا منتظر او مانده، گفتند: «چون صبح هوا روشن شود او را خواهیم کشت.» ^۳ شمشون تا نیمۀ شب در آنجا پائید و بعد نیمۀ شب برخاست و دروازه شهر را با دو پایۀ آن

یکجا از زمین کُند و بر شانه انداخته بالای تپه‌ای که روبروی
حبرون است، بُرد.

شَمشون و دلیله

^۴ شَمشون عاشق یک دختر شد که نامش دلیله بود و در وادی
سورق زندگی می‌کرد. ^۵ سرکردگان فلسطینی پیش آن دختر آمدند و
گفتند: «معلوم کن و پیرس که آن قوّت فوق‌العاده شَمشون در چه
چیز است و به چه ترتیب می‌توانیم او را مغلوب کرده ببندیم و
مُطیع خود سازیم. آن وقت هر کدام ما یکهزار و یکصد مثقال نقره
به تو می‌دهیم.» ^۶ پس دلیله پیش شَمشون آمد و گفت: «لطفاً به
من بگو که این قوّت عظیم تو در چه چیز است و چطور کسی
می‌تواند ترا مغلوب کند و ببندد؟» ^۷ شَمشون جواب داد: «اگر مرا
با هفت ریسمان تازه و تر که خشک نباشد بسته کنند، من ضعیف
و مثل اشخاص عادی می‌شوم.» ^۸ سرکردگان فلسطینی هفت
ریسمان تر و تازه را که خشک نشده بودند آوردند و دلیله دست و
پای شَمشون را با آن‌ها بست. ^۹ چند نفر از آن‌ها در یک اطاق
دیگر پنهان شده بودند. دلیله به شَمشون گفت: «فلسطینی‌ها برای
دستگیری‌ات آمده‌اند.» اما شَمشون ریسمانها را مثلیکه آتش
گرفته باشند، پاره کرد. بنابراین کسی نتوانست به راز قوّت او پی
ببرد.

^{۱۰} بعد دلیله به او گفت: «تو مرا مسخره کردی و به من دروغ

گفتی. حالا لطفاً به من بگو که ترا چطور می‌توان بست؟»

^{۱۱} شَمشون گفت: «اگر مرا با ریسمانی که استعمال نشده باشد،

ببندند، من ضعیف و مثل مردان دیگر می‌شوم.» ^{۱۲} پس دلیله او را

با ریسمانهای نو بست. فلسطینی‌ها مثل دفعه پیشتر در یک اطاق

دیگر پنهان شده بودند. دلیله گفت: «ای شمشون، فلسطینی‌ها آمده‌اند تا گرفتارت کنند.» اما شمشون باز ریسمانها را مثل نخ از بازوان خود پاره کرد.

^{۱۳} دلیله باز از او شکایت کرده گفت: «تو بار دیگر به من دروغ گفتی. حالا براستی بگو که تو را چسان می‌توان بست؟» شمشون جواب داد: «اگر هفت حلقهٔ موی سر مرا با تار یکجا بیافند و با میخ کارگاه نساجی محکم ببندند، آنوقت من ضعیف و مثل مردان عادی می‌شوم.» ^{۱۴} پس وقتی که شمشون خواب بود، دلیله هفت حلقهٔ موی او را با تار یکجا بافت و با یک میخ محکم بست و به او گفت: «ای شمشون، فلسطینی‌ها برای دستگیری‌ات آمده‌اند.» شمشون بیدار شده، هم میخ کارگاه نساجی و هم تار را از موی خود باز کرد.

^{۱۵} دلیله به او گفت: «چرا می‌گوئی که مرا دوست داری، در حالیکه به من راست نمی‌گوئی؟ تو سه بار مرا مسخره کردی و نگفتی که قوت عظیم تو در چه چیز است.» ^{۱۶} چون دلیله هر روز بر او فشار می‌آورد و نزد او زاری می‌کرد، بنابراین، شمشون بتنگ آمد ^{۱۷} و راز خود را برای او بیان کرده گفت: «تا حال هیچ تیغ دلاکی بسرم نخورده است. از همان وقتی که در شکم مادر بودم به عنوان نذری به خداوند تقدیم شدم. اگر موی سرم را بتراشند قوت خود را دست داده، ضعیف و مثل مردان دیگر می‌شوم.»

^{۱۸} وقتی دلیله از راز او آگاه شد، به سرکردگان فلسطینی خبر داده گفت: «فوراً اینجا بیائید، زیرا شمشون راز خود را برای من بیان کرد.» پس آن‌ها با پولی که وعده داده بودند، پیش دلیله آمدند. ^{۱۹} دلیله سر او را بالای زانوی خود نهاده خوابش داد و فلسطینی‌ها

را صدا کرد که بیایند و آن‌ها هفت حلقهٔ موی سر او را تراشیدند. آنگاه دلیله به زدن او شروع کرد و دید که براستی او قدرت خود را از دست داده است.^{۲۰} و به او گفت: «ای شمشون، فلسطینی‌ها برای دستگیری‌ات آمده‌اند!» شمشون از خواب بیدار شد و گفت: «مثل پیشتر با یک تکان خود را آزاد می‌سازم.» اما او خبر نداشت که خداوند او را ترک کرده بود.^{۲۱} فلسطینی‌ها او را دستگیر کردند. چشمانش را از کاسهٔ سر کشیدند و او را به غزه بردند. در آنجا او را به زنجیرهای برنجی بستند و در زندان بالای او دستاس می‌کردند.^{۲۲} اما موی سرش بعد از مدتی دوباره رسید.

مرگ شمشون

^{۲۳} سرکردگان فلسطینی در یک مراسم قربانی برای بت خود، داجون جمع شدند. خوشی و شکرگزاری کرده می‌گفتند: «خدای ما، دشمن ما یعنی شمشون را به دست ما تسلیم کرد.»^{۲۴} وقتی که مردم شمشون را دیدند خدای خود را سپاس گفتند، زیرا دشمن شانرا که سرزمین آن‌ها را ویران کرده و مردم شانرا گشته بود به دست شان تسلیم نمود.^{۲۵} و چون سرخوش و مست شدند گفتند که شمشون را بیاورید تا ما را سرگرم کند. پس شمشون را از زندان آوردند و او برای شان نمایش اجراء کرد. آن‌ها او را بین دو ستون قرار دادند.^{۲۶} شمشون به پسر جوانی که دست او را گرفته بود گفت: «بگذار تا ستونهایی را که لنگر خانه را بر خود دارند لمس کرده به آن‌ها تکیه کنم.»^{۲۷} آن خانه پُر از مرد و زن بود. و تمام سرکردگان فلسطینی در آنجا بودند. و در بالای آن خانه هم در حدود سه هزار نفر مرد و زن جمع شده بودند و نمایش شمشون را تماشا می‌کردند.

^{۲۸} شمشون نزد خداوند دعا کرده، گفت: «ای خداوند، خدای من! التماس می‌کنم مرا به یاد آور و فقط یکبار دیگر به من قوت بده، تا انتقام چشمانم را از این فلسطینی‌ها بگیرم.» ^{۲۹} آنگاه شمشون بر دو ستون وسطی که وزن تمام خانه بر آن‌ها قرار داشت، با دو دست خود فشار آورد ^{۳۰} و گفت: «بگذار با فلسطینی‌ها بمیرم.» بعد با تمام قدرت دو ستون را از جا کند و سقف خانه بر سر سرکردگان فلسطینی و همه کسانی که در آنجا بودند، افتاد. به این ترتیب، تعداد کسانی را که شمشون در وقت مُردن خود کشت، زیادتر از تعداد کسانی بود که در دوران زندگی خود بقتل رسانده بود.

^{۳۱} بعد برادران و خانواده‌اش آمدند و جنازه او را برداشته در آرامگاه پدرش، مانوح که بین زُرعه و اَشتاؤل واقع بود، دفن کردند. شمشون مدت بیست سال بر اسرائیل داوری کرد.

میخا و لاوی

^۱ ۱۷ در کوهستان افرایم مردی بنام میخا زندگی می‌کرد.

^۲ یکروز به مادر خود گفت: «آن یازده صد مثقال نقره را که تو

فکر می‌کردی دزدی شده و بخاطر آن شنیدم که دشنام دادی، آن

پول پیش من است.» مادرش گفت: «بخاطریکه اقرار کردی،

خداوند برکت بدهد، فرزندم.» ^۳ و میخا پول را به مادر خود پس

داد. مادرش گفت: «من این نقره را از طرف پسرم وقف خداوند

می‌کنم تا مجسمه‌های تراشیده و ریختگی ساخته شوند. بنابراین،

نقره را به تو می‌دهم.» ^۴ پس وقتی نقره را به مادر خود مسترد کرد،

مادرش دوصد مثقال آنرا به زرگر داد که از آن مجسمه‌های تراشیده

و ریختگی بسازد و آن‌ها را در خانه میخا گذاشت.

^۵ میخا بُتخانه‌ای داشت و بت می ساخت. و یکی از پسران خود را بعنوان کاهن خود مقرر کرد. ^۶ در آن زمان مردم اسرائیل پادشاهی نداشتند و هر کس هر کاری که دلش می خواست، می کرد.

^۷ یک جوان لاوی از قبیلهٔ یهودا خواست از بیت لحم به افرایم برود تا جائی برای سکونت پیدا کند. ^۸ بنابراین، شهر بیت لحم یهودا را ترک کرد و به کوهستان افرایم رفت و در راه سفر به خانهٔ میخا توقف کرد. ^۹ میخا از او پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» او جواب داد: «من یک لاوی هستم و از شهر بیت لحم یهودا آمده‌ام تا جائی برای سکونت پیدا کنم.» ^{۱۰} میخا به او گفت: «بیا با من زندگی کن و برای من پدر و کاهن باش. من به تو سالانه ده مثقال نقره، یک دست لباس و دیگر مصارف را می دهم.» ^{۱۱} مرد لاوی موافقه کرد که با او زندگی کند و میخا با او مثل یکی از پسران خود رفتار می کرد. ^{۱۲} به این ترتیب، میخا او را بحیث کاهن شخصی خود انتخاب کرد. ^{۱۳} بعد میخا به او گفت: «حالا یقین دارم که خداوند به مال و دارائی من برکت می دهد، زیرا یک لاوی به عنوان کاهن برای من کار می کند.»

گزارش جاسوسان قبیلهٔ دان

۱۸ ^۱ طوریکه قبلاً گفته شد در آن زمان پادشاهی در اسرائیل نبود. در عین حال قبیلهٔ دان در جستجوی جائی برای سکونت بود، زیرا تا آن وقت قبیلهٔ دان تنها قبیله‌ای بود که هنوز ملکیت خود را در بین دیگر قبایل اسرائیل به دست نیاورده بود. ^۲ بنابراین، آن‌ها پنج نفر از جنگجویان ورزیدهٔ خود را از زُرعه و اَشتاؤل

فرستادند تا سرزمینی را که می‌خواستند در آن سکونت کنند، تحقیق و مطالعه نمایند. آن پنج نفر، نمایندگان تمام قبیله بودند. به آن‌ها گفتند: «بروید و آن سرزمین را بررسی کنید.» پس آن‌ها به کوهستان افرایم رفتند و در خانه میخا اقامت کردند.^۳ آن‌ها در آنجا صدای لای جوان را شناختند. بعد او را به گوشه‌ای برده پرسیدند: «ترا چه کسی به اینجا آورد؟ در اینجا چه می‌کنی و وظیفه‌ات چیست؟»^۴ او از قراردادی که با میخا کرده بود به آن‌ها گفت و اضافه کرد که به عنوان کاهن شخصی او اجرای وظیفه می‌کند.^۵ آن‌ها به او گفتند: «لطفاً از خداوند سوال کن که در این سفر خود کامیاب می‌شویم یا نه.»^۶ کاهن به آن‌ها گفت: «بخیر و سلامتی بروید، زیرا در این سفر خداوند همراه شما است.»

^۷ بعد آن پنج نفر براه افتادند و به لایش رسیدند. در آنجا مردمی را دیدند که مثل باشندگان سیدون در امنیت و آرامی بسر می‌بردند و با خاطر جمعی و آسودگی زندگی می‌کردند، در روی زمین چیزی را کم نداشتند. همگی دارای ثروت بوده جدا از مردم سیدون می‌زیستند و زیر اثر هیچ صاحب اقتداری نبودند.^۸ وقتی پیش مردم خود به زُرعه و اَشْتاؤل برگشتند، مردم از آن‌ها پرسیدند: «چه خبر آوردید؟»^۹ آن‌ها جواب دادند: «برای حمله آماده شوید. ما آن مُلک را دیدیم. یک زمین حاصلخیز و بسیار خوب است. معطل نشوید. بزودی بروید و آنرا به دست آورید.»^{۱۰} وقتی به آنجا رسیدید، مردمی را می‌بینید که بی دفاع هستند و کشورشان وسیع و دارای همه چیز است و خداوند آنرا به شما داده است.»

^{۱۱} پس ششصد نفر از قبیله دان همه مسلح به سلاح جنگی از زُرعه و اَشْتاؤل حرکت کردند.^{۱۲} و در راه سفر خود در قریه یعاریم، در سرزمین یهودا اردو زدند. و آن اردوگاه را که در غرب قریه یعاریم

بود مَحَنَدان (یعنی اردوگاهِ دان) نامیدند که تا به امروز به همین نام یاد می‌شود.^{۱۳} آن‌ها از آنجا گذشته به کوهستان افرایم و به خانهٔ میخا آمدند.

^{۱۴} آن پنج نفر که برای جاسوسی به لایش رفته بودند، به مردم گفتند: «می‌دانید که در این خانه‌ها بت‌های تراشیده و ریختگی وجود دارند. پس حالا خوب فکر کنید که چه باید کرد.»^{۱۵} آن پنج نفر پیش جوان کاهن به خانهٔ میخا رفتند و با او احوالپرسی کردند.^{۱۶} و آن ششصد نفر از مردان دان که مسلح با سلاح جنگی بودند در دهن دروازه ایستاده بودند.^{۱۷} آن پنج نفر جاسوس بداخل بتخانه رفتند و بت‌ها را گرفتند. در عین حال کاهن با مردان مسلح در دهن دروازه ایستاده بود.^{۱۸} وقتی کاهن دید که آن‌ها مجسمه‌ها، یعنی ایفود و ترفیم را می‌برند، از آن‌ها پرسید: «چه می‌کنید؟»^{۱۹} آن‌ها جواب دادند: «خاموش باش! صدایت را بلند نکن! همراه ما بیا و پدر و کاهن ما باش. آیا بهتر است که کاهن خانهٔ یکنفر باشی یا کاهن یک خانوادهٔ قبیلهٔ اسرائیل؟»^{۲۰} دل کاهن بسیار خوش شد و بت‌ها را گرفت و همراه آن‌ها رفت.

^{۲۱} آن‌ها دوباره براه افتادند. اطفال، رمه و گله اموال خود را پیش انداختند.^{۲۲} پس از آنکه مسافت زیادی از آنجا دور شدند، مردمیکه در اطراف منزل میخا بودند یکجا جمع شده به تعقیب مردان قبیلهٔ دان رفتند^{۲۳} و صدا کردند که بایستند. آن‌ها برگشتند و از میخا پرسیدند: «ترا چه شده است که با این جمعیت آمده‌ای؟»^{۲۴} او جواب داد: «شما بت‌های مرا که ساخته بودم و همچنین کاهن مرا گرفته بُردید. برای من چیزی باقی نمانده است. باز هم می‌پرسید: ترا چه شده است؟»^{۲۵} آن‌ها گفتند: «صدایت را بلند نکن، مبادا مردان بدخوی ما بشنوند و بر شما حمله کنند و شما و

خانوادهٔ تانرا بکشند.»^{۲۶} مردم قبیلهٔ دان این را گفته و براه خود ادامه دادند. و چون میخا فهمید که ایشان از او قوی‌ترند، برگشت و به خانهٔ خود رفت.

^{۲۷} و مردان قبیلهٔ دان آنچه را که میخا ساخته بود همراه با کاهن او برداشته، به لایش رفتند. مردم بی‌دفاع آنجا را با دم شمشیر کشتند و شهر را آتش زدند.^{۲۸} کسی نبود که به آن‌ها کمک کند، زیرا از سیدون بسیار دور بودند و با مردمان دیگر هم رابطه‌ای نداشتند. آن شهر در یک وادی، در نزدیکی رحوب، واقع بود. مردم قبیلهٔ دان آن شهر را دوباره آباد کردند و در آنجا ساکن شدند.^{۲۹} و آن شهر را که قبلاً لایش نام داشت، به افتخار جد خود، دان که یکی از پسران یعقوب بود، دان نامیدند.^{۳۰} مردم قبیلهٔ دان بتها را در یک جای معین قرار دادند. یوناتان، پسر جرشوم، نواسهٔ موسی، و پسرانش کاهنان قبیلهٔ دان بودند. و آن‌ها به این وظیفهٔ خود، تا وقتی که آن سرزمین به دست دشمنان افتاد، ادامه دادند.^{۳۱} قبیلهٔ دان تا روزیکه عبادتگاه در شیلوه بود، بتهای میخا را پرستش می‌کردند.

کنیز لاوی

۱۹^۱ در آن ایامی که پادشاهی در اسرائیل نبود، شخصی از قبیلهٔ لاوی در دورترین قسمت کوهستان افرایم زندگی می‌کرد. او کنیزی را از بیت لحم برای خود آورد.^۲ اما آن زن نسبت به شوهر خود بی‌وفائی نموده و از نزد او به خانهٔ پدر خود، در بیت لحم یهودا برگشت. او در آنجا مدت چهار ماه ماند.^۳ بعد شوهرش بدنبال او رفت تا دوباره دل او را به دست آورده و او را به خانهٔ

خود بیاورد. پس با خادم و دو الاغ رهسپار خانهٔ خُسر خود شد. وقتی خسرش او را دید، با خوشی به استقبال او رفت. ^۴ و از او دعوت کرد که مهمانش باشد. پس او سه روز در خانهٔ خسر خود پائید. با هم خوردند و نوشیدند و وقت شان خوش بود. ^۵ در روز چهارم، صبح وقت برخاستند و آمادهٔ رفتن شدند. اما پدر دختر به داماد خود گفت: «صبر کن اول کمی غذا بخور و باز برو.»

^۶ پس آن دو مرد با هم نشستند، خوردند و نوشیدند. باز خسرش گفت: «یک شب دیگر هم بمان و خوش باش.» ^۷ روز دیگر باز وقتی می‌خواست برود، خسرش خواهش کرد که تا شام صبر کند و بعد براه خود برود. او ناچار قبول کرد و آن روز هم با هم نان خوردند. ^۸ صبح وقت روز پنجم، دوباره برخاستند تا بروند، اما پدر دختر مانع شده گفت: «خواهش می‌کنم چیزی بخورید و تا پایان روز بمانید.» پس آن‌ها قبول کردند و به خوردن و نوشیدن پرداختند.

^۹ اما وقتی آن مرد با کنیز و خادم خود بنای رفتن را کرد، خسرش گفت: «ببین، حالا روز به آخر رسیده است و نزدیک شام است. بیا امشب هم مهمان من باش و با هم خوش باشیم. فردا صبح وقت می‌توانی برخیزی و به خانه‌ات برگردی.»

^{۱۰} اما آن مرد نخواست شب در آنجا بماند. پس برخاست و با کنیز، خادم و دو الاغ خود از آنجا حرکت کرد و در مقابل بیوس (یعنی اورشلیم) رفتند. ^{۱۱} وقتی به آنجا رسیدند، نزدیک غروب آفتاب بود. خادمش به او گفت: «بیا که امشب در اینجا توقف کنیم.» ^{۱۲-۱۳} اما او در جواب گفت: «نی، ما نمی‌توانیم شب در اینجا بمانیم. اینجا شهر بیگانگان است و مردم اسرائیل در این

شهر زندگی نمی‌کنند. کوشش می‌کنیم که به جبّعه یا در صورت امکان به رامه برسیم و شب در آنجا بمانیم.»^{۱۴} پس آنجا را ترک کردند و براه خود ادامه دادند. بعد از غروب آفتاب به جبّعه که یکی از شهرهای بنیامین است، رسیدند.^{۱۵} به شهر داخل شدند تا شب را در آنجا بسر برند. اما چون کسی آن‌ها را دعوت نکرد، ناچار به میدان شهر رفتند. در آنجا نشستند.

^{۱۶} در همین وقت پیرمردی از کار روزمره خود در مزرعه برمی‌گشت. او یکی از باشندگان اصلی کوهستان افرایم بود و در جبّعه که همه مردم آن بنیامینی بودند، زندگی می‌کرد.^{۱۷} وقتی مسافرها را در میدان شهر دید، از آن‌ها پرسید: «کجا می‌روید و از کجا آمده‌اید؟»^{۱۸} او جواب داد: «ما از بیت‌لحم یهودیه آمده‌ایم و به دورترین نقطه کوهستان افرایم، جائیکه محل سکونت ما است می‌رویم. برای چند روزی به بیت‌لحم یهودیه رفتیم و حالا در راه بازگشت به خانه خود می‌باشیم. در این شهر کسی از ما دعوت نکرد که شب را در خانه‌اش بسر ببریم.»^{۱۹} گاه و بیده برای خرهای خود و نان و شراب برای خود و کنیز و خادم داریم. هیچ چیزی کم نیست.»^{۲۰} پیرمرد گفت: «بسیار خوش می‌شوم که به خانه من بیائید و من تمام احتیاجات تان را فراهم می‌کنم. شما نباید شب در میدان شهر بیائید.»^{۲۱} پس پیرمرد آن‌ها را به خانه خود برد و برای الاغ‌های شان گاه آورد. سپس آن‌ها پاهای خود را شسته، خوردند و نوشیدند.

^{۲۲} در حالیکه آن‌ها خوش و سرمست بودند، چند نفر از اشخاص شریر شهر بدور خانه پیرمرد جمع شده دروازه را کوبیدند و به صاحب خانه گفتند: «آن مرد را که مهمان تو است بیرون بیاور تا با او لواط کنیم.»^{۲۳} صاحب خانه بیرون رفت و به آن‌ها گفت:

«نی، برادران من، حرف زشت ننزید. آن مرد مهمان من است. این کار بد را نکنید.^{۲۴} من یک دختر باکره دارم و با کنیز مهمان خود برای تان می‌فرستم و هرچه که دل تان می‌خواهد با آن‌ها بکنید، اما از کار بد با آن مرد صرف‌نظر نمائید.»^{۲۵} اما مردم به حرف او گوش ندادند. آنگاه آن مرد کنیز خود را برای شان فرستاد و آن‌ها او را بی‌عصمت کردند و تا به صبح به عمل زشت خود با او ادامه دادند.

^{۲۶} در وقت طلوع صبح او را به حالش گذاشتند. هنگام صبح آن زن آمد و به لب دروازه‌خانه‌ای که شوهرش مهمان بود افتاد، تا که هوا روشن شد، در آنجا ماند.^{۲۷} وقتیکه شوهرش بیدار شد، رفت و دروازه‌خانه را باز کرد و می‌خواست که براه خود برود، دید که کنیزش به لب دروازه‌خانه افتاده و دستانش به آستانه‌ دروازه بودند.^{۲۸} شوهرش به او گفت: «برخیز که برویم.» اما جوابی نشنید. آنگاه او را به پشت الاغ انداخت و از آنجا حرکت کرده به خانه‌ خود رفت.^{۲۹} چون به خانه‌ خود رسید، کارد را گرفت و جسد آن زن را دوازده قطعه کرد و آن قطعات را به دوازده قبیله‌ اسرائیل فرستاد.^{۳۰} و هر کسیکه آنرا دید گفت: «از روزیکه مردم اسرائیل از مصر خارج شدند تا به حال چنین جنایت فجیع دیده نشده است. پس باید چاره‌ای بکنیم.»

حمله قبایل دیگر بر قبیله بنیامین

۲۰ آنگاه تمام قوم اسرائیل از دان تا بئر‌شبع بشمول باشندگان جلعاد، بحضور خداوند در مصفه جمع شدند.^۲ تعداد آن‌ها با سپاهی متشکل از پیاده و شمشیرزن و سرکردگان شان چهارصد

هزار نفر بود که در آنجا بحضور خداوند حاضر بودند. ^۳ (خبر اجتماع قوم اسرائیل بزودی به سرزمین بنیامین رسید.) مردان اسرائیل از شوهر زن مقتول پرسیدند: «حالا به ما بگو که این کار زشت چگونه رویداد؟» ^۴ مرد لاوی جواب داد: «من با کنیزم به جبعه بنیامین رفتم که شب را در آنجا بگذرانیم. ^۵ مردم جبعه به مخالفت من برخاستند. هنگام شب خانه‌ای را که من در آن بودم محاصره کردند و می‌خواستند که مرا بکشند. کنیز مرا بی‌عصمت کردند و در حقیقت او را کشتند. ^۶ من جسد کنیزم را قطعه‌قطعه کردم و آن قطعات را به سراسر سرزمین اسرائیل فرستادم، زیرا مردم جبعه کار بسیار زشت و ناروا در مقابل قوم اسرائیل کردند. ^۷ حالا شما مردم اسرائیل، در این باره فکر کنید و چاره‌ای بسنجید.»

^{۸-۱۰} مردم اسرائیل همگی با یکدل و یک زبان گفتند: «تا مردم جبعه را جزا ندهیم، هیچکدام ما به خانه و جای خود بر نمی‌گردیم. فیصله ما اینست که قرار قرعه، ده فیصد تمام سپاه را انتخاب کرده تا آذوقه و لوازم جنگی ما را برسانند. بقیه ما می‌رویم و جبعه را بخاطر آن عمل زشت مردمش از بین می‌بریم.» ^{۱۱} به این ترتیب، تمام قوم اسرائیل برای انجام این کار متحد شدند.

^{۱۲} آن‌ها پیامی به این مضمون به قبیله بنیامین فرستادند: «این کار زشت چرا در بین شما رخداد؟» ^{۱۳} پس حالا آن مردان پست و شریر را که در جبعه هستند، به دست ما تسلیم کنید تا آن‌ها را بقتل برسانیم.» اما مردم بنیامین به تقاضای برادران اسرائیلی خود گوش ندادند، ^{۱۴} بلکه برعکس، آن‌ها همگی در بیرون شهر جبعه جمع و آماده شدند تا به جنگ اسرائیل بروند. ^{۱۵} و مردم بنیامین در آن روز

بیست و شش هزار مرد شمشیرزن و هفتصد نفر هم از باشندگان جِبَعَه را مجهز ساختند.^{۱۶} از آن جمله هفتصد نفر چپ دست را انتخاب کردند که هر کدام آن‌ها موئی را با فلاخن نشان می‌گرفتند و خطا نمی‌کردند.^{۱۷} تعداد عساکر اسرائیل بغیر از مردان بنیامین چهارصد هزار نفر و همه مردان شمشیرزن و جنگی بودند.

جنگ با بنیامینی‌ها

^{۱۸} پیش از شروع جنگ، مردم اسرائیل به بیت‌ئیل رفتند و از خداوند مشوره خواسته پرسیدند: «کدام قبیله اول به جنگ بنیامین برود؟» خداوند در جواب فرمود: «قبیلهٔ یهودا.»

^{۱۹-۲۰} پس سپاه اسرائیل صبح وقت براه افتاده روانهٔ جِبَعَه شدند. و برای جنگ در مقابل لشکر بنیامین آمادهٔ حمله گردیدند.^{۲۱} سپاه بنیامین هم برای مقابله آمدند و در آن روز بیست و دو هزار نفر از عساکر اسرائیل کشته شدند.^{۲۲} اما مردم اسرائیل جرأت خود را از دست ندادند و بار دیگر برای جنگ صف آراستند و در همان جای سابق اردو زدند.^{۲۳} قبل از جنگ، مردم اسرائیل بحضور خداوند تا به شام گریه کردند و از او مشوره خواسته پرسیدند: «آیا دوباره برویم و با برادران بنیامینی خود جنگ کنیم؟» خداوند فرمود: «بلی، بروید.»

^{۲۴} پس سپاه اسرائیل روز دیگر برای جنگ به اردوی بنیامین نزدیک شدند.^{۲۵} و لشکر بنیامین هم در همان روز برای مقابله آن‌ها به جِبَعَه رفت. باز از عساکر اسرائیل هجده هزار نفر بقتل رسیدند که همگی مردان شمشیرزن و جنگی بودند.^{۲۶} بار دیگر مردم اسرائیل با تمام سپاه خود به بیت‌ئیل رفتند و به گریه شروع

کردند. آن‌ها بحضور خداوند نشستند و تا شام روزه گرفتند. و قربانی سوختنی و صلح بحضور خداوند تقدیم کردند.^{۲۷} از او مشوره خواستند. (در آن روزها صندوق پیمان خداوند در بیت‌ئیل بود^{۲۸} و فینحاس پسر‌العازار، نواسهٔ هارون هم کاهن آنجا بود.) آن‌ها از خداوند سوال کردند: «آیا به جنگ برادران بنیامینی خود برویم؟» خداوند جواب داد: «بلی، بروید، و من به شما کمک می‌کنم که فردا آن‌ها را شکست بدهید.»

^{۲۹} سپاه اسرائیل در اطراف جبعه کمین کردند.^{۳۰} در روز سوم به مقابلهٔ لشکر بنیامین رفتند و مثل دفعات گذشته در جبعهٔ صف آرائی کردند.^{۳۱} لشکر بنیامین هم برای حمله رفتند. سپاه اسرائیل عقب نشینی کردند و عساکر بنیامین به تعقیب شان از شهر دور شدند. و در شاهراهیکه بین بیت‌ئیل و جبعه بود، مثل دفعات پیشتر به کشتن آن‌ها شروع کردند. در نتیجه در حدود سی نفر از عساکر اسرائیلی بقتل رسیدند.^{۳۲} سپاه بنیامین گفتند: «باز آن‌ها را شکست دادیم.» اما عساکر اسرائیل قبلاً فیصله کرده بودند که از سپاه بنیامین فرار کنند تا آن‌ها زیادتر از شهر دور شوند.^{۳۳} در عین حال، لشکر اصلی اسرائیل هم به بعل‌تامار رسیدند و حمله را شروع کردند.^{۳۴} و ده هزار عسکریکه در غرب جبعه کمین کرده بودند، از کمینگاه خارج شدند و جنگ سختی شروع شد. عساکر بنیامین خبر نداشتند که بلای ناگهانی بر سر شان آمدنی است.^{۳۵} و خداوند به اسرائیلی‌ها کمک کرد که بنیامین را شکست بدهند و بیست و پنج هزار و یکصد نفر شان را که همه مردان شمشیرزن بودند در همان روز بقتل برسانند.^{۳۶} بالاخره مردم بنیامین بی بردند که شکست خورده‌اند.

اسرائیلی ها چگونه پیروز شدند

خلاصه: سپاه اسرائیل عقب نشینی کرد تا به عساکر خود که در نزدیک جِبَعَه کمین کرده بودند، موقع بدهد که حمله را شروع کنند.^{۳۷} و آن‌ها از کمینگاه خود بیرون شدند، با یک حمله ناگهانی بداخل شهر رفته همه باشندگان آنرا از دم تیغ کشیدند و شهر را آتش زدند.^{۳۸-۳۹} و وقتی که دود شهر به آسمان بلند شد، عساکر اسرائیل که در بیرون شهر بودند، برگشتند و بر لشکر بنیامین حمله کردند. (قبلاً قرار گذاشته بودند که بلند شدن دود شهر اشاره حمله به شهر است.)^{۴۰-۴۱} عساکر بنیامین در این موقع به پشت سر خود نگاه کرده و بسیار پریشان شدند، چون دیدند که دود غلیظی از شهرشان به آسمان بلند می‌شود و بلای بزرگی بر سر شان آمده است.^{۴۲} بنابراین، از سپاه اسرائیل فرار کرده به بیابان گریختند، اما عساکر اسرائیل به تعقیب شان بودند. و آنهایی که در داخل شهر بودند، بیرون شدند و از پشت سر همه را کشتند.^{۴۳} باقیمانده سپاه بنیامین را محاصره و تعقیب نموده از مَنوحه تا نزدیک جِبَعَه در شرق، آن‌ها را پایمال کردند.^{۴۴} و هجده هزار عسکر بنیامین که همه مردان جنگی و دلاور بودند، بقتل رسیدند.^{۴۵} آنهایی که زنده ماندند به بیابان بطرف صخره رِمون گریختند. اما پنجهزار نفر شان در راه فرار و دو هزار نفر در جدعوم که همگی مردان جنگی بودند، کشته شدند.^{۴۶} و در همان روز تعداد عساکر بنیامین که همگی مردان جنگی بودند و به دست سپاه اسرائیل کشته شدند بیست و پنج هزار نفر بود.^{۴۷} اما تنها ششصد نفر توانستند به بیابان فرار کرده خود را به صخره رِمون برسانند. و در آنجا مدت چهار ماه ماندند.^{۴۸} بعد سپاه اسرائیل برگشته تمام مردم بنیامین را بشمول حیوانات و هر چیز دیگری که یافتند با دم شمشیر از بین

قوم اسرائیل برای مردم بنیامین گریه می کنند

۲۱^۱ مردم اسرائیل در مصفه قسم خورده گفتند: «هیچ کسی از ما نباید بگذارد که دخترش با مرد بنیامینی عروسی کند.»^۲ و مردم همه در بیت‌ئیل اجتماع کرده تا شام در حضور خداوند نشستند و با آواز بلند زارزار گریه کردند^۳ و گفتند: «ای خداوند، خدای اسرائیل، چرا چنین مصیبتی بر سر مردم اسرائیل آمد؟ زیرا امروز یک قبیله ما از بین رفت.»

^۴ صبح وقت روز دیگر، مردم یک قربانگاه ساختند و قربانی‌های سوختنی و صلح تقدیم کردند.^۵ بعد پرسیدند: «کدام قبیله اسرائیل در اجتماع ما بحضور خداوند حاضر نشد؟» آن‌ها قسم خورده بودند که اگر کسی بحضور خداوند در مصفه نیاید حتماً کشته می‌شود.^۶ و در عین زمان آن‌ها بخاطر برادران بنیامینی خود بسیار غمگین بودند و گفتند: «امروز یک قبیله اسرائیل کم شد.^۷ حالا با مردانی که زنده مانده‌اند، چه کنیم؟ زیرا ما بنام خداوند قسم خورده‌ایم که دختران خود را به آن‌ها نمی‌دهیم.»

^۸ دوباره پرسیدند: «کدام قبیله اسرائیل بحضور خداوند در مصفه حاضر نشده است؟» بالاخره معلوم شد که از اردوگاه یابیش جلعاد هیچ کسی نیامده بود.^۹ زیرا وقتیکه سرشماری کردند، حتی یکنفر هم از باشندگان یابیش جلعاد را در آنجا نیافتند.^{۱۰} پس آن‌ها دوازده هزار از مردان دلیر خود را به آنجا فرستاده گفتند: «به یابیش جلعاد بروید و همه باشندگان آنجا را بشمول زنها و کودکان با دم شمشیر بکشید.^{۱۱} و شما باید همه مردان و همچنین زنانی را

که باکره نیستند، بکلی از بین ببرید.»^{۱۲} آن‌ها رفتند و در بین مردم جلعاد چهارصد دختر جوان باکره را یافتند و آن‌ها را به اردوگاه شیلوه، در کشور کنعان آوردند.

^{۱۳} بعد مردم اسرائیل به بازماندگان قبیله بنیامین که در صخره رمون بودند، پیامی فرستاده پیشنهاد صلح کردند.^{۱۴} مردان بنیامین به شیلوه برگشتند و اسرائیل آن چهارصد دختری را که از یابیش جلعاد زنده آورده بودند به آن‌ها دادند. اما تعداد آن دخترها برای همه‌شان کافی نبود.

^{۱۵} مردم اسرائیل بسیار غمگین و متأثر بودند، زیرا خداوند بین آن‌ها نفاق انداخته بود.^{۱۶} سرکردگان قوم گفتند: «چون زنهای قبیله بنیامین از بین رفته‌اند، پس برای بقیه مردان آن‌ها از کجا زن پیدا کنیم؟»^{۱۷} و بازماندگان قبیله بنیامین باید وارث داشته باشند تا آن قبیله بکلی از بین نرود.^{۱۸} در عین حال ما هم نمی‌توانیم که دختران خود را به آن‌ها بدهیم، زیرا قسم خورده‌ایم که: لعنت بر ما اگر دختران خود را به مردان بنیامینی بدهیم.»

^{۱۹} بعد به فکر شان رسید که در شیلوه، بین لبونه و بیت‌ئیل در امتداد قسمت شرقی شاهراهی که از بیت‌ئیل به شکیم می‌رود، برای خداوند جشن سالانه برپا می‌شود.^{۲۰} به مردان بنیامین گفتند: «بروید و در باغهای انگور پنهان شوید.^{۲۱} صبر کنید تا دختران شیلوه برای رقصیدن بیرون بیایند. آنگاه از مخفیگاه تان خارج شوید و هر کدام تان یکی از دخترها را برای خود گرفته به سرزمین بنیامین بروید.^{۲۲} اگر پدر یا برادران شان پیش ما برای شکایت بیایند، ما به آن‌ها می‌گوئیم: آن‌ها را بخاطر ما ببخشید، زیرا ما وقتیکه یابیش جلعاد را از بین بردیم، برای هر کدام شان زن

نیافتیم. در این مورد گناه شما نیست، زیرا شما خودتان دختران خود را به آنها ندادید.»^{۲۳} مردان بنیامین طبق هدایت آنها رفتار کردند و از میان دخترانی که در شیلوه می‌رقصیدند، هر یک برای خود زنی گرفته به ملک خود بردند. سپس ایشان شهرهای خود را دوباره آباد کردند و در آنها به زندگی شروع نمودند^{۲۴} و مردم اسرائیل هم هر کدام به قبیله و خانواده و ملک خود برگشت.

^{۲۵} در آن ایام پادشاهی در اسرائیل نبود و مردم به دل خود هر کاری که می‌خواستند می‌کردند.